

و بدین ترتیب پیشرفتهای مداوم اقتصادی را باید حاصل قانونهای جدید قالب‌گیری و رابطه‌های متکی به سرنوشت دانشگاهی و همگانی و حتی تمدید و توسعهٔ فصول نامطمئن و خطرناک دانست. چرا که اگر تعاون کامل و کافی با مسائل عمدهٔ جنگل و رفاه کامل یا مصایب و بدیهیات هزینه‌ها جور درنیاید، ابراز خوشوقتی به اوج کامل سیستم انتخاباتی و شعور کامل واحدهای مبارزه با...

مرد جوان چوب چنگک‌دار را از گوشهٔ اتاق برمی‌دارد و پا روی لبهٔ پنجره می‌گذارد، چنگک را به میخ بلندگو بند می‌کند و می‌کشد. تلاش او بی‌فایده نیست. اما بلندگو، هم‌چنان قاطع حرف می‌زند.

صدا:

کشمکشهای درونی طبقات آزاد و از بند رسته...

بلندگو کنده شده به کف خیابان می‌افتد. صدا می‌برد. مرد جوان از بالا خم شده، چشم به بلندگو دارد. بلندگو توی مزبله است. خاموش، سرد، بی‌جان. چند لحظه بعد، مرد جوان می‌خواهد پنجره را ببندد که بلندگو شروع می‌کند.

صدا:

مسئولیت و خلاقیت در زمینه‌های کامل ساختمانی و پیشرفت برای تعمیر لانه‌های انواع موشهای مبارز در راه ایجاد یک هدف کلی، باعث می‌شود که نیروهای بسیج‌شدهٔ دولتی، از سیستم تدافعی کامل جدا شده و در زمینهٔ نهفته‌ترین امکانات بشری، راه‌حلهای مناسب به‌دست آورد. لازم به توضیح نیست که وجههٔ بین‌المللی شخص شخیص، نه‌تنها با محصولات و فرآورده‌های کارخانجات پشم پاستوریزه...

مرد جوان آخرین پاره‌آجر را از پنجره روی بلندگو می‌کوبد. صدا به سکسکه می‌افتد و بعد از چند نالهٔ کوتاه، دوباره ادامه پیدا می‌کند.

صدا:

ببخشید... بدین ترتیب وظایف درخشان انجمنهای قابل حمایت، در اوج خود نتایج چشمگیری را عاید طبقه اکثریت ساخته است. و اصل سوم منجلاب کلی و عمومی عواید حاصله، آنچنان بارور، آنچنان درخشان و باورنکردنی به اوج رسیده که باعث حیرت تمام جهانیان و افلاک گشته و امیدواری تک تک افراد را از دیوارهای بسیار قطور به سوی لانه‌های سمی موریانه‌های فلزی متوجه ساخته است. بنابراین، وظیفه ملی تمام آنهایی که از چنین باغ وحشی بازدید می‌کنند، باید بر این پایه قرار بگیرد که هر خرسی را ضربدر انواع بوقلمونها کرده کاهش نمودارهای اساسی را از مد نظر دور ندارند. در چنین دوران پرتشعشع، که پیشرفتهای عظیم علمی و فنی، حتی به بایگانیهای قدیمی سرایت کرده، هر نوع تشتت در نظارت به پیشبردهای دانشگاهی، اصل مسلم خائنین به شمار می‌رود و بناچار امکان توسعه تمام بازداشتگاهها نسبت به ده دوازده سال گذشته...

در فاصله این گفتار، مرد جوان با عجله از اتاق خارج می‌شود، پله‌ها را پایین می‌رود، در خانه را باز می‌کند، لحظه‌ای با سوءظن دور بر خود را نگاه می‌کند، خبری نیست. جلو می‌دود، بلندگو را برمی‌دارد و به خانه برمی‌گردد. صدای بلندگو بیشتر می‌شود. گاه وسط هر دو جمله، خنده مسخره آمیزی بلند می‌شود، مرد جوان نمی‌داند چه کار کند، در کوتاه انباری را باز می‌کند و لاشه بلندگو را به انباری پرت می‌کند، در را می‌بندد. صدای خنده جماعتی از توی انباری شنیده می‌شود. مرد جوان پله‌ها را بالا می‌رود، در اتاق را می‌بندد. صدا آنچنان بلند است که گویی صداها بلندگو را در جرز دیوارها کار گذاشته‌اند.

صدا:

بنابر این چاره‌ای نیست که این حقایق مسلم را همگی شنیده و در راه تحقق آرمانهای فوق، این چنین از دل و جان بکوشند.

مارش نظامی شروع می‌شود، ناهنجار و غیرقابل تحمل. مرد جوان با عجله لباس می‌پوشد، به سرعت از اتاق پایین می‌رود، در انباری را با لگد باز می‌کند و توی تاریکی می‌گردد، لاشه بلندگو را گیر می‌آورد، در کوچه را باز می‌کند. دوباره سوءظن، دوباره

ترس. نگاه ممتدی به همه طرف. بیرون می آید، صدای مارش هم چنان بلند است. مرد جوان به وسط میدان می رسد و یک مرتبه دهان بلندگو را محکم به زمین می کوبد. صدا قطع می شود. سکوت کامل. مرد جوان پا به فرار می گذارد.

مرد جوان از انتهای کوچه ای پیش می آید، لاشه بلندگو را به دست دارد و مواظب اطراف است. هرچند لحظه، صدای نامشخصی از بلندگو خارج می شود. با کوبیدن بلندگو به زمین صدا خفه می شود.

مرد جوان، همراه بلندگو، از کوچه ای وارد معبر وسیعی می شود و ناگهان می ایستد. دلهره عجیبی عارضش می شود. از فاصله دور جیب آرتشی پیش می آید، مرد جوان به دیوار تکیه می کند و لاشه بلندگو را مخفی می کند. جیب نزدیک می شود.

صدا:

شروع کنم؟

مرد جوان دهانه بلندگو را به دیوار می کوبد. صدای خنده بلندگو زود بریده می شود. جیب از جلو مرد رد می شود و در همان لحظه، بلندگو با صدای بسیار بلند، سرفه می کند. جیب ترمز می کند و در باز می شود. کله مأموری بیرون می آید، لحظه ای او را نگاه می کند. در بسته می شود و جیب در پیچ کوچه ای ناپدید می شود. مرد جوان پا به فرار می گذارد.

بیابان.

مرد جوان نفس زنان از راه می رسد. صدای مارش هم چنان بلند است و گاه به گاه مارش قطع می شود و نعره سمج گوینده شروع می شود. مرد جوان بلندگو را روی سنگی می گذارد، سنگ بزرگ تری برمی دارد و لحظه ای که مارش اوج گرفته، سنگ را بر فرق بلندگوها می کند. بلندگو، دو تکه می شود و از صدا می افتد. مرد جوان لبخند زنان هر دو تکه را برمی دارد، هر کدام را به گوشه ای پرت می کند. لحظه ای به تماشا می ایستد، می خواهد راه بیفتد که صدای دو مارش نظامی، و بعد صدای دو گوینده، از دو سمت

بلند می‌شود. مرد جوان جلو می‌رود، هر دو تکه را پیش می‌آورد و با خشم، مرتب سنگ بر تکه‌های خرد شده و له شده می‌کوبد. تکه‌های بلندگو، هرچه بیشتر می‌شود، صدای مارشها، نعره‌گوینده‌ها بیشتر می‌شود، او با لگد به جان تکه‌های بلندگو می‌افتد و تکه‌ها را زیر خاک می‌کند. هر تکه که زیر خاک می‌رود، صدای یک مارش، یا صدای یک گوینده، خاموش می‌شود. تکه‌ها دفن می‌شود. صداها خاموش می‌شود. مرد جوان مدتی انتظار می‌کشد، خبری نیست. با تردید راه می‌افتد، هر چند قدم، برمی‌گردد و پشت سر خود را نگاه می‌کند. هنوز زیاد دور نشده که صدایی اوج می‌گیرد.

صدا:

و بدین ترتیب هر نوع توطئه علنی و سیاسی از طرف هر دسته و سنخ و طبقه، به ضعف و کم‌خونی کامل تبدیل خواهد شد و نتیجه این که خوشبخت‌ترین ملت روی زمین...

مرد جوان با عجله برمی‌گردد، تکه‌ای فلز از خاک بیرون آمده، با چند لگد محکم دفنش می‌کند. یک نگاه طولانی به دور و بر خود می‌کند، راه می‌افتد، و دور می‌شود. صداها خفه شده، دیگر خبری نیست. مرد جوان، خوشحال و پیروز لبخند بر لب، با قدمهای گشاد از کوچه باریکی وارد میدان روبه‌روی خانه‌اش می‌شود و سر جا خشک می‌ایستد.

جیب پای پنجره اتاق او ایستاده، دو مأمور تنومند بالا رفته، بلندگوی بسیار بزرگی را به تیر روبه‌روی خانه او میخ می‌کنند.

مرد جوان لحظه‌ای در تردید است، یک مرتبه، به خود می‌آید و شروع به جمع کردن سنگ می‌کند.

قلوه‌سنگ‌های ریز و درشت، از همه طرف به سر و کله دو مأمور باریدن می‌گیرد.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# داستان

دو برادر

قصه هشتم از عزاداران بیل  
آشفته حالان بیدار بخت



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## داستان کوتاه

در فاصله دوره‌ای سی ساله که از ۱۳۳۲ شروع می‌شود و به سال ۶۳ پایان می‌یابد ساعدی بیش از ۶۰ داستان کوتاه نوشته است که پاره‌ای از این داستانها به علی [عدم رضایت از کمال آنها، ناتمام ماندن یا ملاحظات خاص] هنوز منتشر نشده است.

مهمترین ویژگی داستانهای کوتاه ساعدی در «سری بودن» آنهاست دستکم در یک دوره دهساله او چنین رفتار کرده است، پس از سفر به ایلیخچی و قراداغ و گشت و گذار در روستاهای آذربایجان او قصه‌های روستای آذربایجان را در عزاداران بیل (۸ داستان پیوسته) می‌آورد که قصه‌ها در فضا، رابطه آدمها، اقلیم و حال و هوا، نحوه بیان مشترکند اما هر یک از آنها استقلال خود را از نظر حادثه، قهرمان و دیدگاه حفظ می‌کنند. سفرهای او به جنوب که به منظور پژوهش و تکنگاری انجام یافته مایه نوشتن قصه‌های واهمه‌های بی‌نام و نشان (۴ داستان) و ترس و لرز (۶ داستان) می‌شود که شباهت و اشتراک آدمها، مکانها، ابزار، اصطلاحات، اقلیم و فضای مشترک آن قصه‌های مستقل را به گونه فصلهایی از یک رمان بلند می‌نمایاند اما هر قصه ساختار و مضمون خود را دارد. در «گور و گهواره» ما شاهد وقوع سه داستان از جنوب شهر تهران هستیم که فضا و شخصیتها و حرکات آنها از یکسو، لحن و پرداخت و بافت قصه از سوی دیگر آنها را داستانهایی پیوسته به نظر می‌آورد و این نمونه‌ها استغراق زمانی نویسنده را در فضایی خاص در هر دوره و تجربه‌ای نشان می‌دهد. حتی در شب‌نشینی باشکوه، که قهرمانهای آن ۱۲ داستان عموماً کارمندند مصایب و وقایع آنها چنان شبیه به هم است که انگار یک داستان بلند می‌توانست همه آنها را یکجا در خود پرورد. یا در چهار قصه دندیل که قصه اول به فضای عزاداران بیل نزدیک است، عافیتگاه متعلق به فضای ترس و لرز است و من و کچل و کیکاوس شبیه داستانهایی است که فضای آنها ملهم از زندگی نویسنده در پایتخت است. دومین ویژگی داستانهای کوتاه ساعدی استفاده از زبان ساده و روزمره است که واژه‌های محدود و مکرری در آن



به چشم می‌آید و خواندن آنها حتی از عهدهٔ نوجوان و نوسواد هم برمی‌آید. سه دیگر و فور دیالوگ در داستانها، سایهٔ حضور یک درام‌نویس را در آن سوی لحظهٔ خلق قصه بر ما آشکار می‌سازد. دیالوگ قصه را می‌سازد، سابقه می‌دهد، حادثه را پیش می‌برد و گاهی پایان می‌دهد. غالباً توصیف و روایت تحت تأثیر دیالوگها محو و کمرنگ به نظر می‌رسد، حضور و اهمه‌هایی بی‌نام و نشان در قصه‌های اولیه، یکی از مشخصات اصلی شکل‌دهندهٔ این قصه‌هاست. از آغاز خنده‌هایی که از دریا یا برکه شنیده می‌شود، منقلب شدن آدمها، دگرگونی دریا و هجوم بسا، آشکار شدن نشانه‌های نحس و شوم در منظر آدمهای قصه، نفال و تطییر خرافه‌آمیز خبر از وقوع حادثه‌ای می‌دهد که اجتناب‌ناپذیر است، آن «ناگزیر ترسناک سهمگین» ناگهان ظهور می‌کند و روال زندگی عادی را چنان بهم می‌ریزد که دیگر درست‌بشو نیست. متافیزیک مسلط بر فضای قصه‌ها گاه امر درونی آدمهاست که به بیرون فراق‌کنی می‌شود و گاه ناشی از ویژگی اقلیم و روابط و شرایط اجتماعی است که به صورت مجهولی سهمناک، روال زندگی عادی را درهم می‌ریزد. در هر صورت، خیال ساعدی همواره عامل ویرانگر و کشنده‌ای را پس دست خود دارد که در لحظهٔ موعود وارد قصه می‌کند، این عامل به صورت سرنوشت محتمل آدمهای قصه درمی‌آید، اگرچه از نظر خواننده فارغ‌البال نه آنقدر سرنوشت‌ساز است و نه چندان مجهول و مسلط اما فضای موجود، به ظهور و هجوم این عنصر عادی که اکنون نیرویی غیرعادی یافته، مجال و میدان می‌دهد.

آدمهای قصه‌های ساعدی بجز داستانهای شب‌نشینی باشکوه - که داستانهای چندان جدی نیستند - و چند داستان چون شنبه شروع شد و آشفته‌حالان بیداربخت که در فضایی دیگر می‌گذرد «مردم» متعلق به «اعماق» هستند، گدایان، جاشوان فقیر، روستاییان تهیدست و بیمار، جن‌زدگان، زاغه‌نشینها، لمپنها و خودفروشان، حاشیه‌نشینها و تبعیدیهای جامعه‌ای عقب‌مانده. ساعدی اینان را خوب می‌شناسد آنها را نه تنها از نزدیک دیده بلکه با آنها نشسته صحبت کرده و زندگی کرده است، به عنوان یک پزشک معالجه‌شان کرده، به عنوان یک روانپزشک دردهای ناگفتنی آنها را دیده و شنیده، به عنوان یک نویسنده تا اعماق حرکات، رابطه‌ها و فضای زیستی آنها نقیبی هشیارانه و هدفمند زده است. در قصه‌های ترس و لرز و اهمه‌ها و عزاداران، فضای مسدود و زندگی باطل و بستهٔ آنها را تصویر کرده است و به تدریج آن فضای تباہ‌کنندهٔ سهمگین در قصه‌های دیگر حالت راز و رمز یافته است و نویسنده کوشیده است تا در ورای قصه، زوال ارزشهای قدیم یک جامعه را طرح و تصویر کند که آرزو می‌کرد آزاد و خوشبخت و مرفه باشد اما در چنبرهٔ حوادث آوار شده بر او و بر هوای نفس کشیدنش، به انهدام تن و جان خویش تن داد. یکی از کاملترین کارهای ساعدی در این زمینه آرامش در حضور دیگران است که آدمهای داستان، بی‌آنکه بخواهند در پی آزار یکدیگرند و وفاداری و ایثار زن نمی‌تواند سرهنگ را از آن سرایشی زوال و جنون برهاند. چرا که فقط این انهدام در جان سرهنگ نیست در شرایط خارجی خانواده

عناصر تباهی‌زا فعال است جایی که عشق نه مایه‌رهایی که خود دردی است بی‌دوا، در زنجیره مصایب به هم پیوسته.

قصدم تحلیل و توصیف قصه‌های ساعدی نبود و نیست، نکته‌هایی به‌نظرم آمد و نوشتم این کار فرصتی موفور می‌خواهد و ورود به جزئیات محتوا و ساختار آثار که انجام آن را من به آینده‌ای نزدیک به تأخیر انداختم.

نکته‌ای دیگر در پایان اضافه می‌کنم درباره‌ی داستانهایی که او در سالهای ۶۰ نوشته است. داستانهایی که از زندگی در خارج تأثیر پذیرفته است، چون آشفته‌حالان و شنبه شروع شد که از نوع دیگریست و سهم حضور راوی در آن، اثر را به تجربه‌های تازه نویسنده و زندگیش بیشتر پیوند می‌دهد و به نوشته‌های معاصران نزدیکتر می‌کند.



ساعدی که فقر را تصویر می‌کند اما به ستایش فقر و فقیران بر نمی‌خیزد، در آغاز کارهایش شباهتهایی با نوشته‌های گورکی دارد، به تدریج طنز چالاک و هشیار او، قصه‌ها را از چنبره تلخی

و سیاهی رها می‌کند و مضحکهٔ ارتباطات انسانی در یک باغ وحش بشری موضوع کار او می‌شود که زنبورک خانه و آشغال‌دونی نمونهٔ والای آنست، بعدها رد پای چخوف را در قصه‌های نهاییش می‌یابیم، اما این شباهتها نه عمدی و آگاهانه است و نه چندان اهمیت دارد. ساعدی مایهٔ کارهایش را بیواسطه از مردم اعماق، از جامعه‌ای که با آن درگیر است می‌ستاند بی‌پیرایه، سریع، حسی آن را منعکس می‌کند، در بازتاب واقعیت به صورت قصه، که از هزارتوی خیال پرتلاطم او می‌گذرد، دریغاً که ساعدی شتابزده، پرتسامح و بی‌اعتنا به ظرایف و پراستاری است. این کارها اگر پرداخت می‌شد، ساختار آنها دقیقتر شکل می‌گرفت، زبان و بیان تحت کنترل درمی‌آمد، اگر ما چنین نبودیم و اینجا نبودیم و اگرهای دیگر.

## دو برادر

[۱]

... و برادر کوچک شب و روز توطئه می کرد و نقشه می چید تا خود را از شر برادر بزرگ خلاص کند. برادر بزرگ در نظر او تن پرور، از زیر کار دررو، احمق و گیج، و ولگردی کامل بود که به درد هیچ کاری نمی خورد. همیشه جلو آفتاب می نشست و چایی می خورد و کتاب می خواند و جیبهایش را که از تخمه پر کرده بود خالی می کرد و در عوض اتاق را از پوسته می انباشت و ته سیگارهایش را به هر جا که دلش می خواست پرتاب می کرد.

برادر کوچک می خواست که برادر بزرگ عوض شود، آدم شود، دنبال کار برود، به زندگی خود سر و سامانی بدهد. اما می دانست که برادر بزرگ عوض شدنی نیست، فهم و شعور آن را ندارد که این مسائل را بفهمد و از نصایح برادر کوچک نرنجد و عکس العمل نشان ندهد. و برادر بزرگ تنها کاری که می کرد این بود که هر روز از روز پیش، بدتر و تنبل تر و فاسدتر می شد.

برادر کوچک صبحها، آفتاب نرزه سر کار می رفت و برادر بزرگ که دیرتر از خواب بلند می شد رختخوابها را جمع نکرده، فنجانهای چایی را نشسته، پرده ها را نکشیده، ته سیگارها را جمع نکرده، برای ولگردی از خانه بیرون می رفت و به پرسه زدن می پرداخت و ظهر که آفتاب اتاق را داغ می کرد برمی گشت، سماور را آتش می کرد و قوطی سیگار و پاکت تخمه را مقابل خود می گذاشت، خودش را توی پتو می پیچید و

کتاب به دست می‌گرفت و می‌رفت توی عوالم خودش. در ظاهر چنین به نظر می‌رسید که هیچ گرفتاری ندارد و از همه چیز آزاد است. با شکم پر - برای اینکه همیشه سر کوچک نان سفید و کالباس می‌خورد - به صدای گرم و خوشحال سماور گوش می‌داد و کتاب می‌خواند. اما طولی نمی‌کشید که برادر کوچک، تمیز و مرتب از در وارد می‌شد و عینکش را جابه‌جا می‌کرد و یک مرتبه داد و فریادش به هوا می‌رفت. برادر بزرگ کتاب را می‌بست و بلند می‌شد و برای این که سر و صدا بخوابد با ملافه پوسته‌ها را جمع می‌کرد. اما برادر کوچک ملافه را از دست برادر بزرگ می‌گرفت و کنار می‌انداخت، عینکش را برمی‌داشت و پتوها را جمع می‌کرد. سماور را خاموش می‌کرد و پنجره را باز می‌کرد تا هوای تازه وارد اتاق شود. بعد با جارو آشغالهای بیست و چهار ساعت گذشته را از پنجرهٔ بزرگ به ایوان طبقهٔ پایین می‌ریخت و غرولند پیرزن صاحب‌خانه را درمی‌آورد. بعد چراغ را روشن می‌کرد و توی ماهی‌تابه نیمرو درست می‌کرد و پشت به برادر بزرگ غذایش را سرپایی می‌خورد، لباسهایش را می‌کند و پتوها را پهن می‌کشد. برادر بزرگ بلند می‌شد و بدون ترس و لرز سماور را دو مرتبه روشن می‌کرد و می‌دانست که برادر کوچک ایندفعه خاموشش نخواهد کرد. او چایی را بعد از نیمرو فوق‌العاده دوست دارد. بعضی شبها که برادر کوچک سرحال بود، اخمهایش را باز می‌کرد و با برادر بزرگ به صحبت می‌نشست، یخ کدورت به تدریج در اتاق آب می‌شد. برادر کوچک پیچ رادیو را باز می‌کرد و به اخبار گوش می‌داد. دونفری چایی می‌خوردند و همدیگر را به اسم صدا می‌کردند. ولی موقع خواب که می‌رسید و می‌خواستند رختخوابها را پهن بکنند، بگومگو و فحاشی دو مرتبه شروع می‌شد و بعد بلند می‌شدند و برای هم شاخ و شانهِ می‌کشیدند و برادر کوچک تا با مشت بینی برادر بزرگ را به صورت پهن نمی‌کرد و خون راه نمی‌انداخت آرام نمی‌گرفتند و نمی‌خوابیدند. برادر کوچک همیشه از پررویی و نمک‌نشناسی و ولگردی برادر بزرگ و برادر بزرگ از نامهربانی برادر کوچک پیش خود گله می‌کردند. برادر بزرگ نمی‌توانست همه چیز را فراموش کند، پرده‌های پنجرهٔ بزرگ را کنار می‌کشید و به ماه که با تمام درشتیش توی قاب پنجره جا می‌گرفت چشم می‌دوخت و خودش را می‌خورد و به صدای آرام نفسهای برادر کوچک گوش می‌داد که راحت توی رختخواب در خواب بود. اما برادر بزرگ همیشه فکر می‌کرد که او به خواب نرفته، بلکه خود را به خواب زده و دارد توطئه می‌چیند؛ توطئه، نه برای این که برادر

بزرگ مثل کنه‌ای به او چسبیده و زندگیش را به کثافت کشیده، بلکه به خاطر این که از او بدش می‌آید و متنفر و دلخور است.

و یک شب برادر کوچک خواب می‌دید که برادر بزرگ با بسته‌ای کتاب پله‌ها را بالا آمده وسط اتاق پهن شده، دور تا دورش را با قوطی سیگار و پاکت تخمه پر کرده، سماور را آتش کرده جوش آورده و همه زندگی او را به کثافت کشیده است و تا چنین می‌بیند داد و هوارش به هوا می‌رود که «بلندشو این کثافتارو جمع کن. والا همه را با هیکل کثیف جارو می‌کنم و از پنجره می‌ریزم بیرون.» و می‌رود که سماور را خاموش کند ولی برادر بزرگ که دیگر رویش زیاد شده، مچ پای او را می‌گیرد و با فریاد می‌گوید: «چه کار می‌کنی؟ قاتل، برو کنار.» برادر کوچک ناراحت می‌شود و توبره تخمه را برمی‌دارد و به کله برادر بزرگ می‌کوبد و برادر بزرگ می‌افتد و از خود بی‌خود می‌شود. توبره پاره شده تخمه همه جا را پر می‌کند. برادر کوچک خم می‌شود و چشمهای برادر بزرگ را نگاه می‌کند که باز شده، به ماه خیره مانده است. دست پاچه بلند می‌شود و می‌خواهد جنازه را گوشه‌ای قایم کند. اما جایی را پیدا نمی‌کند. و چاره را در این می‌بیند که جنازه را زیر کتابها و تل تخمه‌ها پنهان کند. اما هر کار می‌کند پاهای برادر بزرگ بیرون می‌ماند و پیرزن صاحب‌خانه پیدا می‌شود و دست به فریاد می‌گذارد که: «آهای قاتل، نمی‌تونی قایمش بکنی.»

برادر کوچک با وحشت از خواب پرید و فریاد کشید و برادر بزرگ که بیدار بود و نفسهای بریده بریده او را گوش می‌کرد، بلند شد و در را باز کرد و پا به فرار گذاشت و ناگهان سر خورد و از پله‌ها به پایین غلتید. پیرزن و مستاجر طبقه پایین هراسان بیرون آمدند، پیرزن با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید داد و هوار راه انداخت:

«فردا... همین فردا باید این جارو تخلیه کنین... فردا صبح تا پلیس خبر نکرده‌ام باهاس گورتونو گم کنین. می‌فهمین.. همین فردا...»

فردای آن شب پیرزن دو پا در یک کفش کرده بود که برادرها هرچه زودتر باید خانه را تخلیه کنند. اول به وسیله مستاجر طبقه پایین که زن سیاه‌سوخته‌ای بود اخطار دیشبی را تکرار کرد. و روز بعد با یادداشتی که داده بود برایش نوشته بودند. و وقتی که برادرها از

رو نرفتند خودش پله‌ها را بالا آمد و گفت که دیگر تحمل آن دو موجود را ندارد. آنها از تمام ساکنین خانه سلب آسایش کرده‌اند. همیشه روی پله‌ها می‌شاشند و از همه جای خانه بوی موال بلند است. مهمتر از همه هر کثافتی که دارند همه را جارو می‌کنند و روی ایوان طبقه دوم می‌ریزند، به هر جای خانه که نگاه می‌کنی پوست تخمه است و ته‌سیگار. و خانه دارد به یک مزبله حسابی تبدیل می‌شود. عصبانی که شد با فریاد گفت: «تنها ما نیستیم. همسایه‌ها هم از دست شما راحتی ندارند. پوست تخمه تو خیابون پا گرفته و میره. این همه تخمه کجای شکمتون جا می‌گیره؟ مریض هم نمی‌شین که بیفتین و چند روزی راحت بشیم.»

برادر بزرگ پتو را کنار زد و گفت: «زر نزن دیگه خیال کردی که این خرابه خیلی تحفه‌س؟ دوسه روز بهمون مهلت بده میریم و راحت میشیم.»

پیرزن که خون خونش را می‌خورد گفت: «خفه شو حمال بدشیره‌ای. اگه تا سه روز از این جا رفتین والا میدم جل و پلاستونو می‌ریزن بیرون.»

برادر کوچک که به خانه آمد برادر بزرگ همه را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد که پیرزن چه جوری آمد و چه‌ها گفت و چه‌ها شنید. برادر کوچک تا اینها را شنید دادش در آمد که:

«به تو چه مربوطه مردکه‌الاغ؟ مگه تو کاره‌ای هستی که مهلت بخوای؟ کی به تو گفته بود که باهاش دعوا کنی؟ اگر بیرونمان می‌کنن به خاطر کارای توست. هرچه می‌کشم از دست تو می‌کشم. تو به چه حقی خودتو قاطی این قضایا می‌کنی؟ مگه هزار دفعه بهت نگفتم که شبها مست به خونه نیا، رو پله‌ها نشاش، این همه تخمه نشکن؟»

عصبانی شد و رفت و سماور را خاموش کرد و پاکت تخمه را برداشت و از پنجره عقبی انداخت توی خرابه، در حالی که عینکش را جابجا می‌کرد گفت: «حالا که اینطور شده، جونت بالا بیاد برو بگرد خونه پیدا کن. تو چه می‌فهمی که من این زندگی رو چه جوری رو براه می‌کنم؟ چه عرقی می‌ریزم و پیش کیا دست به سینه می‌ایستم تا بتونم کرایه خونه بدم. و تو بی خیال واسه خودت می‌خوری و می‌خوابی و ولگردیتو می‌کنی. هرچی که پدر می‌فرسته همه رو خرج عرق و تخمه‌ات می‌کنی. من دیگه از دست تو بیچاره و کلافه شدم. مغزم از کار افتاده و خراب شده.»

برادر بزرگ گفت: «تقصیر من چیه که تو کلافه‌ای و مغزت خراب شده؟»

برادر کوچک گفت: «پس تفصیر کدوم پدر سوخته‌س؟ تفصیر تو نیس پس تفصیر کیه؟ با اون کارات، ولگردیا و رفقای عجیب غریبت.»

برادر بزرگ گفت: «کدوم رفقا؟ از ترس تو که من از همه بریده‌م.»

برادر کوچک گفت: «بهتر، اونم به خرج اضافی برام بود. فکر می‌کنی، همین طوری عاشق چشم و ابروت هستن؟ اونا به عشق عرق و سیگار دور و برت می‌پلکیدن اونوقت همه اینارو که از جیب مبارک نمی‌پرداختین؟ همه‌ش گردن من بیچاره بود.»

برادر بزرگ گفت: «خیله‌خب. پس چرا نمیگی که عوضش هزار بار بیشتر منو دنبال کارات می‌فرستادی. هنوزم که هنوزه پیرهناتو می‌شورم و هرروز کفشاتو واکس می‌زنم.»

برادر کوچک جلو آمد و مشتش را گره کرد و عوض جواب، محکم تو صورت برادر بزرگ خواباند. برادر بزرگ نعره‌ای کشید و روی زمین غلتید و خون از دماغش بیرون زد. پیرزن صاحب‌خانه و مستاجر طبقه پایین آمدند بالا و از شکاف در نگاه کردند.

پیرزن با خوشحالی گفت: «هرچی بخوره حقشه، ذلیل مرده.»

برادر بزرگ حرفهای پیرزن را که شنید بلند شد و در را باز کرد. پیرزن و مستاجر طبقه پایین ترسیدند و عقب‌عقب رفتند و برادر بزرگ یک‌دفعه زد زیر خنده.

## [۳]

فردای آن روز برادر کوچک برادر بزرگ را مأمور پیدا کردن خانه کرد. برادر بزرگ تا از خانه بیرون آمد یادش رفت که چه کارها باید بکند و بی‌خیال به پرسه‌زدن در خیابانها پرداخت. کنار بساط روزنامه‌فروشها، جلو عتیقه‌فروشها و کتابفروشها می‌ایستاد. پاکتی تخمه دستش بود که در فاصله سیگارکشیدن کف خیابان را با پوسته تخمه می‌پوشاند. و گنجشکهای پاییزی را که خسته و گیج روی درختها می‌نشستند و خودشان را گرم می‌کردند تماشا می‌کرد. خسته هم که می‌شد کنار جدول خیابان می‌نشست و کتابش را در می‌آورد و چند صفحه‌ای می‌خواند یا سیگار دیگری دود می‌کرد.

ظهر که شد و خواست به خانه برگردد تازه یادش آمد که برای چه منظوری بیرون آمده بود. مدتی معطل شد و به خانه که رسید برادر کوچک آمده بود و داشت لباسهایش را اطو می‌زد و بی‌آن که سرش را بلند کند پرسید: «خب، چطور شد؟»

برادر بزرگ روی زمین نشست و در حالی که بین پوسته‌ها دنبال تخمه سالمی



می گشت گفت: «اتاق خالی پیدا نمیشه، پدرم دراومد. همه جارو گشتم و تمام شهر و زیرپا گذاشتم. اتاق تکی تنها گیر نمیاد. همه سه اتاقه، چار اتاقه، پنج اتاقه، با تلفن و حمام و دم و دستگاہ.»

برادر کوچک پرسید: «کدوم طرفا رفتی؟»

برادر بزرگ جواب داد: «همین پاینا بودم. فقط یه جا اتاق تکی پیدا کردم که به درد نمی خورد.»

برادر کوچک گفت: «چرا به درد نمی خورد؟»

برادر بزرگ گفت: «اولاً محلش خوب نبود، ثانیاً صاحب خونهش باز یه پیرزن هف هفوی بدعق بود، ثالثاً آب نداشت، مهمتر از همه اونقدر کوچک بود که دو نفر توش جا نمی گرفت. تازه اگه یه نفرم بخواد اونجا بخوابه، باید پاهاشو از پنجره آویزون کنه توی حیاط.»

برادر کوچک گفت: «خب؟»

برادر بزرگ گفت: «خب نداره، اونقدر خفه و تاریکه که همیشه نشست و یه صفحه چیز خونند.»

برادر کوچک گفت: «دیگه فکر چیز خونندو از کلهت بیرون کن. همین چیز خونندهاس که تورو این جور عاطل و باطل بار آورده، دیگه باید دنبال کار بری. به درک که باسواد و خیلی م چیز خونندی. شکم گرسنه که این چیزارو نمی فهمه.»

برادر بزرگ گفت: «می دونم.»

برادر کوچک گفت: «فردا هرطوری شده باهاس بری و کار همون دخمه رو تموم بکنی که اسباب کشی بکنیم.»

برادر بزرگ گفت: «اشکال کار این جاس که...»

برادر کوچک داد زد: «نمی خوام اشکال کارو بهم بگی. می فهمی؟»

و عصبانی که شد، فحش داد، توی اتاق بالا و پایین رفت، سرفه کرد، عینکش را تمیز کرد و نیمرویش را خورد و افتاد و خوابید. فردا، پس فردا هم گذشت. برادر بزرگ همه اش بیرون می رفت و گنجشکها را تماشا می کرد و سیگارهایی را که از برادر کوچک کش رفته بود دود می کرد و تخمه می شکست و ظهر با قصه های عجیب و غریبی که ساخته بود به خانه برمی گشت و گزارشی از کارهایش را بیان می کرد که چقدر دوندگی کرده، تا کجاها

رفته و چقدر پول اتوبوس و معاملاتی داده، بدبختی کشیده، و به جایی نرسیده است. و پیرزن صاحب اتاق کوچک هم حاضر نشده اتاقش را به دو مرد مجرد واگذار کند. زیرا که دو دختر رسیده دارد و نمی خواهد برای خود در دسر درست بکند. برادر کوچک همه را گوش می داد و سر می جنباند و چیزی نمی گفت.

سه روز مهلت به همین ترتیب تمام شد. برادر کوچک همه چیز را پیش بینی کرده بود. خون خونش را می خورد و منتظر بود روز آخر تلافی همه را سر برادر بزرگ در آورد. روز سوم، موقع غروب، پیرزن سرفه کنان پله ها را بالا آمد و با مشت در را زد. برادر کوچک که روی صندلی نشسته بود به برادر بزرگ اشاره کرد که جواب پیرزن را بدهد. برادر بزرگ در را باز کرد. پیرزن گفت: «خب؟»

برادر بزرگ گفت: «میریم.»

پیرزن گفت: «کی؟»

برادر بزرگ گفت: «همین فردا.»

پیرزن گفت: «سه روز مهلت تموم شده. من او مدهم این جارو قفل بزنم.»

برادر بزرگ گفت: «سه روز مهلت تموم شده، حرفی نداریم. فردا اسباب کشی

می کنیم. این جارم حالا قفل نزن که بتونیم بریم بیرون.»

پیرزن چیزی نگفت و پله ها را پایین رفت. برادر بزرگ گفت: «چه کار کنیم؟»

برادر کوچک گفت: «من چه می دونم.»

برادر بزرگ گفت: «یه فکری بکن.»

برادر کوچک گفت: «من فکر بکنم؟ خودت بکن، با اون مغز معیوب و علالت. هر

غلطی می خوای بکن.»

برادر بزرگ چشمهایش را بست و ابروهایش را بالا برد.

برادر کوچک گفت: «این دیگه چه قیافه مسخره ایه که واسه خودت گرفتی؟»

برادر بزرگ گفت: «دارم فکر می کنم.»

برادر کوچک گفت: «برو گم شو مرتیکه خر. داره واسه من خل بازی در میاره.»

برادر بزرگ که چشمهایش را بسته بود در ذهن آشفته خود جز سیگار و کالباس و نان

بیات و تخمه و بطریهای خالی چیزی نمی دید و غیر صدای گنجشکها صدای دیگری نمی شنید.

برادر کوچک داد زد: «د یا الله زود باش.»  
 برادر بزرگ چشمهایش را باز کرد و گفت: «درس شد. یکی از ما دوتا باهاش مریض بشیم.»  
 برادر کوچک گفت: «که چطور بشه؟»  
 برادر بزرگ گفت: «اونوقت پیرزن نمی‌تونه مارو بیرون بکنه.»  
 برادر کوچک گفت: «هر غلطی می‌خوای خودت بکن. مریض هم می‌خوای بشی خودت بشو. من که از خدا می‌خوام اصلاً سر به تنت نباشه.»  
 برادر بزرگ گفت: «خیله‌خب. من مریض میشم و این گوشه می‌فتم و می‌خوابم. فقط یه مقدار تخمه و سیگار و چندتا رمان لازم دارم که از جام جم نخورم.»  
 برادر کوچک گفت: «نکنه داری کلک دیگه‌ای جور می‌کنی؟ ها؟»  
 برادر بزرگ گفت: «کلک چی؟»  
 و با بیچارگی چشم به برادر کوچک دوخت. برادر کوچک اتاق را بالا و پایین رفت و ساعتش را نگاه کرد و آخرسر موافقت کرد. برادر بزرگ تا چنین دید رختخوابش را پهن کرد و رمانهایش را بالاسرش چید و با یک پاکت تخمه رفت زیر پتو و شروع به ناله کرد. برادر بزرگ مریض شده بود.

[۴]

پیرزن سر ظهر پله‌ها را بالا آمد که در اتاق را قفل بکند می‌دانست که هنوز تخلیه نکرده‌اند. اما خود را به بی‌خبری زده بود. پله‌ها را که بالا آمد صدای زاری برادر بزرگ را شنید، چند لحظه گوش خواباند و در رازد و گفت: «هنوز تخلیه نکردین؟»  
 برادر کوچک جواب نداد و برادر بزرگ زاری‌کنان گفت: «دارم می‌میرم. انصافم خوب چیزیه. با این وضع چه جوری اسباب‌کشی بکنیم؟ قلبم داره از جا کنده میشه، پاهام ورم کرده، نفسم بالا نمیاد.»

پیرزن گفت: «خودتو به موش‌مردگی نزن. من این چیزا سرم نمیشه.»  
 برادر بزرگ گفت: «به‌خدا به پیر به پیغمبر دارم می‌میرم.»  
 پیرزن گفت: «به من چه مربوطه. تو که همیشه خدا مریض هستی.»  
 برادر بزرگ نالید و برادر کوچک که خون‌خونش را می‌خورد شروع به راه‌رفتن کرد.

گاهی به در اتاق و گاه برادر بزرگ را نگاه می‌کرد. چشمهایش دو دو می‌زد و می‌خواست برادر بزرگ را بلند کند و به کله پیرزن بکوبد و هردو را به درک اسفل بفرستد.

پیرزن با خود گفت: «اگه مریض باشه خدارو خوش نیاد که بیرونشون بکنم.» و دو سه پله پایین رفت. برادر کوچک و برادر بزرگ گوش خواباندند و شنیدند که پیرزن پایین رفت. برادر بزرگ ناله‌هایش را تمام کرد. پیرزن روی پله‌ها به شک افتاد و پیش خود گفت: «نکنه کلک می‌زنه؟»

دوباره بالا آمد و پشت در ایستاد. صدای ناله از توی اتاق شنیده می‌شد. ضربه دیگری به در زد و خیلی جدی گفت: «هرچه زودتر باهاس خوب بشی‌ها.» برادر بزرگ فریاد زد: «خیله‌خب.»

پیرزن پله‌ها را پایین رفت و برادر بزرگ برای این که کارها خراب نشود از جا تکان نخورد.

پنج شبانه‌روز به همین منوال گذشت و برادر بزرگ در بیست و چهار ساعت دوبار بیشتر از جا تکان نمی‌خورد. زیر پتو خوابیده بود و تندتند کتاب می‌خواند. و چنان حرصی برای مطالعه پیدا کرده بود که از هوای تخمه شکستن هم افتاده بود. دم ظهر و آخر شب که پیرزن خواب می‌رفت و خرناسه‌اش تمام ساختمان را می‌لرزاند، آهسته بلند می‌شد و برای خوردن نان و کالباس بیرون می‌رفت. کفشهایش را دست می‌گرفت و وقتی می‌خواست از در حیاط رد شود چکش زنگی را که پیرزن بالای در آویخته بود توی مشت می‌گرفت و زنگ را بالا می‌برد تا پیرزن متوجه بازشدن در نشود و دوان‌دوان تا سر کوچه می‌رفت و ساندویچ کالباس را سق می‌زد و نگاهی به بساط روزنامه‌فروشان می‌کرد و سیگاری می‌گرفت و باعجله برمی‌گشت و جلو در کفشها را از پا درمی‌آورد چکش زنگ را به دست می‌گرفت و بلند می‌کرد و وارد حیاط می‌شد و با احتیاط پله‌ها را بالا می‌آمد.

در تمام پنج شبانه‌روز گیر پیرزن صاحب‌خانه نیفتاده بود. هرچند که مستأجر پایینی چندبار او را دیده بود و بی‌صدا خندیده بود. اما برادر بزرگ دلواپس نشده بود و اطمینان داشت که هیچوقت لوش نخواهد داد. پیرزن هرروز با سروصدا بالا می‌آمد و تهدید می‌کرد و انگشت می‌جنباند. اما برادر کوچک همیشه با سگرمه‌های درهم، با دوتا تخم‌مرغ و نصفی نان سنگک می‌آمد و نیمرویش را می‌خورد و آرامشی را که در منزل

پیدا شده بود با فحش و ناسزا درهم می‌ریخت. و حرفهای پیرزن را تکرار می‌کرد که هرچه زودتر باید خانه پیدا بکنی اسباب‌کشی بکنیم و تا کی می‌خواهی زیر لحاف بخوابی و فحش بخوری؟

غروب روز پنجم پیرزن بالا آمد و در زد و بی آنکه منتظر جواب شود در را باز کرد. مرد کوتاه‌قدی را که کیف کوچکی در دست داشت همراه خود آورده بود. برادر کوچک هنوز نیامده بود. برادر بزرگ با چشمان متعجب به پیرزن و مرد تازه‌وارد نگاه کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ پیرزن بی آنکه لب باز کند با حرکت دست برادر بزرگ را نشان داد. مرد کیف به دست با قیافهٔ مطمئنی به برادر بزرگ لبخند زد. برادر بزرگ کتابی را که بغل دستش بود برداشت و بی اعتنا به آن دو مشغول مطالعه شد. پیرزن رو به مرد کرد و گفت: «آقای دکتر خواهش می‌کنم خوب معاینه‌ش بکنین. اگه مریض بود که هرچه زودتر معالجه‌ش بکنین. اگه مریض نیس فوری به من خبر بدین.»

دکتر سری تکان داد و جلو آمد و نزدیک برادر بزرگ نشست و کیفش را باز کرد. گوشی و اسباب فشارخون و آینه پیشانی و درجه تب و چکش و مقداری لوله آزمایش و یک مشت کاغذ بیرون آورد و با چهرهٔ مهربان به برادر بزرگ گفت: «چگونه آقا؟»  
برادر بزرگ جواب نداد و همانطور مشغول ورق‌زدن کتاب شد.

دکتر گفت: «کسالتی دارین؟»

برادر بزرگ آهسته گفت: «آره.»

دکتر گفت: «چه کسالتی؟»

برادر بزرگ گفت: «دارم می‌میرم.»

دکتر سری تکان داد و گفت: «بسیار خب. بفرمایین ببینم چگونه؟»

برادر بزرگ گفت: «می‌خوایین چه کارم بکنین؟»

دکتر گفت: «می‌خوام معاینه‌تون بکنم.»

برادر بزرگ گفت: «که چی بشه؟»

دکتر گفت: «که معالجه بشین.»

برادر بزرگ گفت: «شما کی هستین؟»

دکتر گفت: «من دکترم آقا.»

و با اشارهٔ دست وسایل طبی زیادی را که از کیف بیرون آورده بود نشان داد. برادر

بزرگ گفت: «کسی شمارو نخواست.»

دکتر گفت: «من سر خود که نیومدم. این خانوم اومدهن سراغ من.»

برادر بزرگ گفت: «کار بی خودی کرده‌ن. کسی بهش نگفته بود این کارو بکنه.»

پیرزن گفت: «من این گیسو که تو آسیاب سفید نکرده‌م. نمیدارم کسی بهم کلک بزنه.

آقای دکتر شما را به خدا خوب معاینه‌ش بکنین. اگرم تنهایی زورتون نمی‌رسه چند نفر از

اهل محل صدا کنم دست و پا شو بگیرن.»

برادر بزرگ گفت: «به خدا اگه همه دنیا بمیرن این جا، نمیدارم کسی به من دست

بزنه.»

دکتر گفت: «چرا؟»

برادر بزرگ گفت: «من از طبابت بدم میاد.»

دکتر لبخند زد و گفت: «آها، فهمیدم. فهمیدم. بسیار خب خانم. ازتون خواهش

می‌کنم چند دقیقه بیرون تشریف داشته باشین. روشن همیشه پیش شما صحبت بکنن.»

پیرزن در حالی که از در بیرون می‌رفت غرولند کرد: «چرا روش همیشه جلور و من

وایسته و شبها رو پله‌ها بشاشه، اما نمی‌تونه بگه که چه مرگشه؟»

دکتر بلند شد و در را بست و آمد کنار برادر بزرگ نشست و در حالی که لبخند می‌زد

دست روی شانه برادر بزرگ گذاشت و گفت: «که این طور!»

برادر بزرگ گفت: «بله این طور.»

دکتر گفت: «حالا می‌خوای چه کار بکنی؟»

برادر بزرگ گفت: «نمی‌دونم، گیج شده‌ام.»

دکتر گفت: «این کارا که فایده نداره.»

برادر بزرگ گفت: «پس چه کار بکنم؟»

دکتر گفت: «آخرش باید از این جا بری. مگه نه؟»

برادر بزرگ گفت: «همچی به نظر میاد.»

دکتر گفت: «می‌خوای یارو رو قانع بکنم؟»

برادر بزرگ گفت: «که چی بشه؟»

دکتر گفت: «که بمونین این جا. کاری باهات نداشته باشه؟»

برادر بزرگ گفت: «پیرزن که تنها نیستش. برادر کوچکمو باهاس قانع بکنی. اون

دشمن خونی منه. و فکر میکنه که من وبال گردنشم. و یه آدم عاطل و باطلم. همیشه شماتتم می‌کنه. شماتت بیکاری و ولگردی و هزار چیز دیگه‌رو. اون از دست من دل پری داره که چرا دنبال کار نمیرم. و نمی‌دونه که من برگ صلاحیت کار ندارم. تازه خرجمم زیاد نیس. دوتا نون سفید و صد گرم کالباس برام کافیه. تخمه و سیگارم لازم دارم، اگه گیرم بیاد مشروب هم می‌خورم مخصوصاً اگه یکی مهمونم بکنه. من هر روز چندبار از دستش کتک می‌خورم، و همین جور بی‌خودی. و حالا که چند روزه مریضم زیاد کارم نداره پیرزن که خیلی از من بدش میاد. فکر میکنه که من از لجم رو پله‌ها می‌شاشم و مخصوصاً تخمه می‌شکنم که پوسته‌هاشو بریزم اون پایین. اون فکر می‌کنه من مزخرف‌ترین آدم دنیا هستم. با برادرم زیاد بد نیس. و بیشتر به خاطر منه که ما دوتارو جواب کرده. و برادرم می‌دونه که به آتش من می‌سوزه. امروز و فردا باهاس خودمو برای یه کتک مفصل و یه دعوای حسابی حاضر کنم.»

دکتر در حالی که اسباب و وسایلش را داخل کیف می‌چید گفت: «از اینا گذشته، حالا چی می‌خواهی؟»

برادر بزرگ گفت: «یه استکان عرق خیلی بهم می‌چسبه.»

دکتر گفت: «این که چیز مهمی نیس. مسئلهٔ اساسی همون مسئلهٔ خونه‌س. من خونه‌ای رو می‌شناسم که سرایدارش رفته و طبقهٔ پایینش خالی مونده. شما می‌تونین اونجا زندگی کنین. من امشب ترتیبشو میدم.»

برادر بزرگ گفت: «کجاس؟ محلش کجاس؟»

دکتر در حالیکه آدرس خانه را روی کاغذ می‌نوشت گفت: «بهترین محل شهر. مبارک آباد، شمارهٔ چهل و یک.»

و کاغذ را داد دست برادر بزرگ. برادر بزرگ گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

دکتر گفت: «فردا صبح اسباب‌کشی بکنین، من یکی از همین روزا میام سراغت، شایدم خبر خوشی برات بیارم.»

و بلند شد مشتی تخمه از کنار برادر بزرگ برداشت و توی جیبش ریخت و از در رفت بیرون. پیرزن که پایین پله‌ها ایستاده بود گفت: «آقای دکتر راس راستی مریضه؟»

دکتر گفت: «بله خانوم. واقعاً مریضه. به مرض ناجوریم گرفتاره. اما من نسخه‌ای براش نوشتم که تا فردا صبح حتماً حالش خوب میشه.»

برادر کوچک با این تصمیم که شب باید حسابی خدمت برادر بزرگ برسد به خانه رفت. وارد اتاق که شد از تعجب برجا خشک شد. برادر بزرگ از بستر بلند شده، پرده‌ها را پایین آورده، کتابها و چمدانها را بسته، پهلوی هم چیده بود. برادر کوچک با تعجب گفت: «چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟»

برادر بزرگ گفت: «فردا اسباب‌کشی می‌کنیم.»

برادر کوچک گفت: «کجا؟»

برادر بزرگ آدرس خانه تازه را به برادر کوچک نشان داد. برادر کوچک چندبار زیرلب تکرار کرد: «مبارک آباد شماره چهل و یک... مبارک آباد... شماره چهل و یک.»

برادر بزرگ گفت: «چطوره؟ خوبه؟»

برادر کوچک گفت: «چه جوری پیدا کردی؟»

برادر بزرگ گفت: «این دیگه جزو اسرار منه و نمی‌تونم بگم.»

برادر کوچک گفت: «چه جوری جزو اسراره؟»

برادر بزرگ گفت: «سؤال پیچم نکن، هر کارم بکنی نمیگم.»

برادر کوچک به فکر رفت و چند لحظه بعد گفت: «بسیار خوب، نگو. اما من باید تمام این اسباب اثاثیه رو بازرسی کنم. مخصوصاً چمدانهای تورو بگردم. چون دیگه حاضر نیستم تو خونه تازه توی کثافت زندگی بکنم.» و دست کرد چمدانی را که دم دستش بود برداشت و باز کرد. چمدان پر کتاب بود و روی کتابها طنابی را حلقه کرده گذاشته بودند. برادر کوچک پرسید: «این دیگه چیه؟»

برادر بزرگ گفت: «دستش نزن، اون طناب داره، یکی از بچه‌ها بهم بخشیده.»

برادر کوچک طناب را از پنجره عقبی توی خرابه انداخت و گفت: «هر وقت مأمور

شهربانی یا جلاد زندان شدی اونوقت من یکی بهتر شو برات می‌خرم.»

و چمدان دوم را باز کرد. چمدان دوم هم پر کتاب بود و بغلی بزرگی را توی پارچه سیاهی پیچیده کنار کتابها گذاشته بودند. برادر کوچک سر بغلی را باز کرد و بو کرد. مایع غلیظی توی بطری بود که بوی بادام تلخ و نفتالین می‌داد. برادر کوچک به برادر بزرگ گفت: «لابد اینم شیشه شوکرانه، آره؟» و بغلی را دوباره پیچید توی پارچه سیاه و انداخت توی خرابه. و چمدان سوم را برداشت و باز کرد. چمدان پرتخمه بود و روی



مقوایی به خط برادر بزرگ نوشته شده بود: «ذخیره برای روزهای آینده. مردادماه سی و دو.»

برادر کوچک تکرار کرد: «روزهای آینده؟ کدوم روزهای آینده.»  
و چمدان را برداشت تا از پنجره ببیند از توی خرابه که برادر بزرگ پرید و دستش را گرفت و داد زد: «این کارو بکنی، بی شرفم اگه عینکتو خرد نکنم.»  
برادر کوچک چمدان را گذاشت روی میز و گفت: «چه غلط‌ها!»  
و مشتش را برد بالا که به حساب برادر بزرگ برسد، برادر بزرگ هم پرید طرف او. هر دو با هم گلاویز شدند و چنان بزن‌بزنی راه انداختند که تمام خانه به لرزه درآمد. و چند لحظه بعد پیرزن و مستاجر طبقه پایین بالا آمدند و تهدید کردند که اگر دست از دعوا برندارند پاسبان گشت را صدا خواهند کرد. و برادر بزرگ که زیر لگد برادر کوچک به خود می‌پیچید با فریاد گفت: «به شما چه؟ حق کتک‌کاریم تو این خونه نداریم؟»

## ۱۶۱

صبح روز بعد اسباب‌کشی کردند به خانه شماره ۴۱ کوی مبارک‌آباد. منتظرشان بودند. دو تا اتاق تودرتو با یک پنجره کوچک چند پله پایین‌تر از سطح زمین، برادرها را بلعید. اثاثیه و چمدانها را اطراف زباله‌هایی که در اتاق عقبی جمع بود چیدند و نشستند و سیگاری چاق کردند. برادر کوچک گفت: «از همین حالا که هنوز جابه‌جا نشده‌ایم قسم بخور که عوض بشی و خودتو از این وضع نجات بدی و دنبال کاربری، محض خاطر منم شده این کارو بکن.»

پیرمردی آمد و سوراخ سنبه‌های خانه را به آن دو نشان داد. هیچ کجای خانه خوش آیند و راحت نبود. رطوبت از دیوارها بالا رفته بود و بوی نموری و زنگ آهن و مرگ‌موش از همه جا شنیده می‌شد. تنها حیاط بزرگ خانه حالتی داشت با باغچه‌ای پر از گل‌های لیمویی و ارغوانی و حوض کوچکی که مثل چشم مرده به آسمان خیره بود.  
طبقه‌های دیگر خانه خالی بود، غیر از طبقه بالا که ایوان آفتاب‌گیر و بزرگی داشت و خانم جوانی در آنجا می‌نشست و روی بندی که به ایوان بسته بود همیشه لباسهای زیرش را هوا می‌داد.

دوطرف خانه خرابه بود، و طرف دیگر، خیابان خاکی وسیعی که بولدوزرهای

قراضه‌ای آلوده به گرد و خاک مثل پشه خاک‌ها در هم می‌لولیدند و معلوم نبود به چه کاری مشغولند. در انتهای خیابان خاکی قبرستانی بود با سنگ‌قبرهای بسیار بزرگ و همه سرپا و هرکدام قد یک آدم بزرگ و از دور چنین به نظر می‌رسید که جماعتی در آنجا به نماز ایستاده‌اند. برادر بزرگ همان ساعت اول تصمیم گرفت که در اولین فرصت به تماشای قبرستان برود. با خودش گفته بود: «روزهای پنجشنبه و خیرات شکمی از عزا درمیارم، خرما و حلوائی مفصلی بگیرم میاد، و روزهای دیگه می‌تونم اونجا با خودم خلوت کنم. شاید یه روزی جنازه پیرزنو بیارن اونجا و من دلم خنک بشه.»

اتاقها پر بود از حشرات ریز و رنگارنگ، هزاران عنکبوت با پروپاچه پشم‌دار، سوسکهای الوان و درشت که دور خود می‌چرخیدند و بچه‌های ریز و سفید از کونشان بیرون می‌ریخت و مگسهای پیری که قوز کرده راه می‌رفتند و نمی‌توانستند پرواز کنند و کرمهای سبزرنگی که مثل چوب کبریت دوتا دوتا موازی و کنار هم به جلو می‌خزیدند. برادر کوچک گفت: «عجب خونه‌ای گیر آورده‌ای. می‌خواهی وسط این کثافتا بخوایم؟ تا این جارو تمیز نکنی و این جونورا رو نکشی، اسبابامونو پهن نمی‌کنیم.»

برادر بزرگ جز اطاعت چاره‌ای نداشت. نمی‌خواست زندگی در منزل تازه هم با کتک‌کاری شروع شود. به ناچار، با این که هوا سرد بود کتش را درآورد و شروع به کشت و کشتار حشرات کرد. عنکبوتها، راحت‌تر گیر می‌آمدند و زودتر هم کشته می‌شدند، و تا احساس خطر می‌کردند پاها را جمع می‌کردند و چنگوله می‌شدند، ضربه که وارد می‌شد لکه کوچک و کثیفی با چند شیار سیاه روی دیوار باقی می‌گذاشتند. سوسکها می‌جهیدند و برادر بزرگ هم مثل سوسکها می‌جهید و می‌خندید و با لنگه کفش به طرفشان حمله می‌کرد. اما کرمها، کرمهای موازی با هیچ وسیله‌ای از بین نمی‌رفتند. ضربه را می‌خوردند و زخمی می‌شدند، چند لحظه می‌ایستادند و صبر می‌کردند، جای زخم آرام آرام باد می‌کرد و تا بالا می‌آمد، دوباره آرام و مطمئن در امتداد هم پیش می‌رفتند. مقصدشان معلوم نبود. اگر به مگس پیری برمی‌خوردند، دوره‌اش می‌کردند و با ترشح غلیظی خیسش می‌کردند و باهم می‌خوردند و دوباره راه می‌افتادند. برادر بزرگ می‌گفت: «منم مثل اینام. منم یه کرم موازیم. منم بی‌هدفم. منم همین جور می‌میرم و خسته نمیشم و نقله نمیشم.»

جارو زدن که تمام شد نشست و دور برش را نگاه کرد. خانه بدجوری مریض بود. در

و دیوار صدای خسته‌ای داشتند. چیز نمود و تیره‌ای داشت همه‌جا را می‌گرفت که بلند شد و با عجله از در تنگ خانه رفت بیرون. برادر کوچک کنار خیابان ایستاده بود و بولدوزرهایی را که توی گرد و خاک می‌غلتیدند تماشا می‌کرد. برادر بزرگ آهسته دست برادر کوچک را گرفت و با التماس گفت: «این‌جا همیشه زندگی کرد. از این‌جا بریم.»

برادر کوچک دستش را از دست برادر بزرگ بیرون کشید و گفت: «چرا؟ چرا بریم؟»

برادر بزرگ گفت: «یه جور بخصوصیه. من می‌ترسم. این کرما، یه جور عجیبی هستن. فکر می‌کنم که گوشت خوار باشن.»

برادر کوچک گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

برادر بزرگ گفت: «می‌دونم، خوبم می‌دونم.»

برادر کوچک گفت: «مسخره‌بازی درنیار.»

برادر بزرگ گفت: «گوش کن بین چی میگم، تو این خونه حتماً بلایی سر یکی مون میاد. بریم یه جای دیگه، یه خونه دیگه.»

برادر کوچک گفت: «مثلاً کجا؟»

برادر بزرگ گفت: «برگردیم خونه پیرزن.»

برادر کوچک گفت: «برو گمشو. خونه پیرزن! خیال می‌کنه خیلی ساده‌س. خونه پیرزن که کاروانسرا نیس که امروز خالی کنیم و فردا دوباره برگردیم. تازه بعد از اون‌همه بگومگو و دعوا مرافعه چه جوری روت میشه برگردی همون خونه؟»

در این موقع آمبولانسی آژیرکشان از توی گرد و خاک پیدا شد که با سرعت رو به قبرستان پیش می‌رفت. مردی که پهلوی راننده نشسته بود دستش را از توی آمبولانس بیرون آورد و به طرف آنها تکان داد. برادر کوچک پرسید: «این دیگه کیه؟»

برادر بزرگ با تأمل گفت: «لابد می‌شناسدمون. اما من یادم نمیاد که کجا دیده‌مش.»

برادر کوچک که عینکش را با دستمال پاک می‌کرد گفت: «چه عجله‌ای دارن؟ واسه چی می‌خوان زودتر خاکش کنن؟»

«یا من یا تو. یکی از ما دوتا همین نزدیکی می‌میریم. من از این‌جا بوی عجیبی می‌شنفم، من از این خونه بیزارم، از این خیابون خاکی، از این قبرستون و از این خونه.»

برادر کوچک در جواب گفت: «همینه که هس. خودت پیدا کردی و خودتم پسند کردی، حالام باهاس بسازی. من که نمی‌تونم هر روز از یه سوراخی دربیام و برم تو یه سوراخ دیگه.»

برادر بزرگ گفت: «من اگه بدونم از این بیغوله نجات پیدا می‌کنم همین امروز خودمو راحت می‌کنم.»

برادر کوچک گفت: «زودتر این کارو بکن که هر دو نفرمونو راحت بکنی.»

برادر بزرگ گفت: «حیف که این طرفا طناب گیر نمیاد. اگه طناب منو دور ننداخته بودی بهت نشون می‌دادم که شوخی نمی‌کنم.»

برادر کوچک که عصبانی از در بیرون می‌رفت گفت: «طناب چیز کمیابی نیس، اگه گیرت نیومد خبرم کن یکی برات بخرم.»

برادر بزرگ مدتی تنها نشست و فکر کرد. هوا داشت تاریک می‌شد و غروب دلگیری خانه را پر می‌کرد. برادر بزرگ با خود گفت: «امشب چیز سنگینی از قلبم آویزونه. باید خودمو نجات بدم.»

از خانه آمد بیرون و در خیابان خاکی به طرف قبرستان راه افتاد. وارد قبرستان که شد شب رسیده بود و چند ستاره اینور و آنور آسمان جوانه زده بود. کورسوی فانوسی از دور پیش می‌آمد. برادر بزرگ منتظر ماند. روشنایی نزدیک شد و برادر بزرگ پیرمرد بیل بدوشی را دید که قد خمیده‌ای داشت و با خوشحالی فانوسش را در هوا تکان می‌داد. پیرمرد او را که دید پرسید: «این وقت شب سراغ چی اومده‌ای؟»

برادر بزرگ دست‌پاچه شد و گفت: «تو این یکی دو روز پیرزن شصت هفتاد ساله‌ای را نیاورده‌ن این جا؟»

پیرمرد گفت: «می‌خوای چه کار بکنی؟»

برادر بزرگ گفت: «باهام آشناس.»

پیرمرد سر تکان داد و گفت: «برو سراغ آشناهای زنده، از مرده‌ها که کاری ساخته نیس.»

برادر بزرگ گفت: «سراغ کی برم؟»

پیرمرد گفت: «سراغ هر کسی می‌خوای برو، برو و زندگیتو بکن.»

برادر بزرگ بدون خداحافظی برگشت و روی جاده خاکی راه افتاد. صدای بولدوزرها

از همه طرف شنیده می‌شد و شب لرزش عجیبی داشت. حالا دیگر از منزل تازه نمی‌ترسید. به خانه که رسید و خواست در را باز کند پایش به چیزی خورد. خم شد و دسته گل بسیار بزرگی را دید که به در تکیه داده بودند. گلهای درشت آفتاب‌گردان بود که به هم بسته بودند و نامه‌ای لای گلهای بود. دسته گل را برداشت و رفت تو. کلید راهرو را زد و نامه را باز کرد و خط دکتر را شناخت: «دوست عزیز. امیدوارم که در منزل تازه راحت و آسوده‌ای و کسی تو را از آفتاب و تخمه شکستن و کتاب خواندن منع نمی‌کند. گلهای لیمویی باغچه بی‌شبهت به گلهای آفتاب‌گردان نیست. دفعه دیگر با مزه بهتر سرراغت خواهیم آمد. سفارش دیگرم این که مبادا از وجود کرمهای موازی ناراحت بشی. آنها با زنده‌ها کاری ندارند. امیدوارم در جوار گل و آفتاب و زندهای جوان خوش و خرم باشی.»

برادر بزرگ فکر کرد: «زنای جوون که کاری با من ندارن.» و گلهای را برداشت و رفت حیاط. توی حیاط، روشنایی بریده بریده‌ای از لای میله‌های فلزی به دیوار روبه‌رو افتاده بود و سایه زنی روی ایوان در حرکت بود. برادر بزرگ به آخر حیاط رفت و در ایوان طبقه بالا زن جوانی را دید که توله کوچکی را بغل کرده زیر روشنایی چراغ مهتابی راه می‌برد. برادر بزرگ همانطور که به تماشای همسایه ایستاده بود با خوشحالی گفت: «در جوار گل و زندهای جوان.»

۱۸۱

«خب؟ بالاخره طناب گيرت نیومد؟»

برادر بزرگ جواب نداد. او به طنابی که آرام آرام در حیاط پایین می‌آمد و به انتهایش جعبه‌ای بسته بود نگاه می‌کرد.

جعبه به زمین رسید و توله کوچک و پشمالویی بیرون پرید و دور حیاط شروع به دویدن کرد. برادر کوچک پرسید: «این دیگه چه بساطیه؟»

برادر بزرگ گفت: «مال خانم بالاییه. این توله سگو بغل اون دیده‌م.»

برادر کوچک گفت: «خانم بالایی کیه؟ تو نرسیده با همه آشنا شدی؟»

برادر بزرگ گفت: «اون، توله‌رو مثل بچه بغل می‌کنه و رو ایوان راه می‌بره.»

برادر کوچک گفت: «خوبه، تو هم همه‌ش می‌بینی و تماشاش می‌کنی. تخمه، کتاب،

بیکاری، عرق و خانوم بالایی، مبارکا باشه، چشم ما روشن.»

برادر بزرگ خوشحال شد و خندید. خانم بالایی هم جزو مشغولیات او به حساب می‌رفت. از آن روز به بعد هر وقت که از گردش عصرانه برمی‌گشت زیر ایوان می‌نشست تا جعبه پایین بیاید و توله خوشگل خانم بالایی توی باغچه‌ها بدود و شاشش را بکند و برگردد و توی جعبه بنشیند تا او را بالا بکشند. تا وقتی که جعبه روی زمین بود میل ناآشنایی برادر بزرگ را وسوسه می‌کرد که به جعبه دست بزند. اما می‌ترسید و جلوی خود را می‌گرفت. عاقبت یک روز گل لیمویی کوچکی را چید و توی جعبه انداخت. گل لیمویی کوچکی که شبیه گل آفتاب‌گردان بود. فردای آن روز جعبه پایین نیامد و برادر بزرگ تا نصفه‌های شب منتظر نشست و از جعبه خبری نشد. دلش سخت گرفته بود و از این که یک گل باعث قهر و آزرده‌گی جعبه شده بود، دلخور و دماغ بود. روز بعد جعبه با احتیاط پایین آمد و برادر بزرگ که جلو پنجره نشسته بود و تخمه می‌شکست خود را به بی‌اعتنایی زد. توله توی حیاط گشت و وسط گلها شاشید و یکی دو تا ته سیگار را بو کرد و بی‌آنکه نگاهی به برادر بزرگ بکند سوار جعبه شد و بالا رفت. برادر بزرگ از آن روز به بعد بیشتر تو خودش بود و برادر کوچک پنهانی سخت مراقبش بود و گاه‌گاهی متلک بارش می‌کرد و صبحها که با کاسه‌ای ته‌سیگارها را از روی حوض جمع می‌کرد، داد و بیداد راه می‌انداخت که برادر بزرگ حق ندارد عصرها توی حیاط بنشیند و حوض را از کثافات پر کند و زاغ سیاه مردم را چوب بزند. و هر صبح و شب که خانم طبقه بالایی از پله‌ها پایین می‌آمد و بالا می‌رفت هر دو برادر ساکت می‌شدند و به صدای ظریف کفشهایی که مثل گنجشکی رو پله‌ها آواز می‌خواند گوش می‌دادند.

برادر کوچک از توجه برادر بزرگ عصبانی می‌شد و خون خونس را می‌خورد. برادر بزرگ هیچوقت خانم طبقه بالایی را ندیده بود. اما برادر کوچک چند بار سر پله‌ها به او برخورد کرده بود و باهم آشنا شده بودند. سلام‌علیک می‌کردند. و این آشنایی تا آنجا رسیده بود که صبحها با هم سوار اتوبوس می‌شدند. خانم طبقه بالا تنها زندگی می‌کرد و چندبار به برادر کوچک تعارف کرده بود که جهت صرف چایی به اتاق او برود. و برادر کوچک هم بی‌آنکه برادر بزرگ بو ببرد به اتاق او رفته بود. و ساعتی را که برادر بزرگ توی حیاط به انتظار جعبه می‌گذراند، آن دو نفر روی ایوان می‌نشستند و برای تفریح جعبه را گاه زودتر و گاهی دیرتر از وقت همیشگی پایین می‌فرستادند. زن جوان داستان گل لیمویی را

به برادر کوچک گفته بود. هر دو خندیده بودند و تفریح کرده بودند. یکی از روزها که برادر بزرگ به انتظار نشسته بود، جعبه، عوض توله با گل قشنگی پایین آمد. برادر بزرگ گل را برداشت و نگاه کرد. دستش خیس شد و بوی تندى دماغش را سوزاند و چشمهایش را آب انداخت. گل را مچاله کرد و انداخت توی جعبه. جعبه بالا رفت و دوباره پایین آمد. یادداشتی توی جعبه بود که نوشته بودند: «ای آدم بیکاره، کی به تو اجازه داده بود که گل مرا خراب بکنی؟»

برادر بزرگ با خود گفت: «بازم یه گل کارو خراب کرد.»

شب که برادر کوچک پایین آمد، برادر بزرگ را در گوشهٔ تاریکی افتاده دید که سرش را روی زانوهای گذاشته و به خواب رفته بود.

## [۹]

فردای آن روز جعبه مرتب پایین می‌آمد و نامه‌های کوچکی برای برادر بزرگ می‌آورد. در هر نامه چیزی از او می‌پرسیدند. و برادر بزرگ چاره‌ای نمی‌دید جز این که به همهٔ آنها جواب بدهد. برادر بزرگ باز هم بازجویی می‌شد.

سین: «ای تفالۀ آدمی که اون پایین افتاده‌ای، خود را معرفی کن.»

جیم: «من همان تفالۀ آدمی هستم و اسم و رسم دیگه‌ای ندارم.»

سین: «از چه راه زندگی می‌کنی؟»

جیم: «بیکارم و فعلاً وبال گردن برادر ارجمندم هستم.»

سین: «چرا دنبال کار نمیری و به تن‌پروری عادت کرده‌ای؟»

جیم: «از تن‌پروری خوشم می‌آید، دنبال کار هم نمی‌روم.»

سین: «در دنیا به چه دلبسته‌ای؟»

جیم: «من آفتاب و تخمه را دوست دارم. به مشروب و خانمهای خوشگل هم ارادت فراوان دارم.»

سین: «دست چلاق و سیب سرخ. خوش‌اشتها تشریف دارید. آیا تا آخر همین وضع را ادامه می‌دهی؟»

جیم: «چیزی به آخر نمانده، دلخور نباشید.»

سین: «به برادرت رحم کن و شرت را از سر آن بیچاره کم کن.»

جیم: «اطاعت می‌کنم.»

سین: «شجاع باش و دست‌بکار شو.»

جیم: «مطمئن باشید.»

## ۱۱۰۱

سه روز لب به سیگار و مشروب نزد و تخمه نشکست. عصرها کنار خیابان خاکی می‌نشست و انتظار می‌کشید. و تا هوا تاریک می‌شد می‌آمد تو و می‌رفت کنار باغچه خالی می‌نشست. برادر کوچک همه گلها را کنده دور ریخته بود. دیگر جعبه پایین نمی‌آمد. تنها سایه زن و مردی که روی ایوان می‌نشستند و شوخی می‌کردند و می‌خندیدند به دیوار مقابل حیاط پهن می‌شد. توله می‌آمد لب ایوان و به حیاط سرک می‌کشید و پارس می‌کرد و زور می‌زد که سرش را از لای میله‌ها رد کند و نمی‌توانست و به کف ایوان پنجول می‌کشید.

غروب روز چهارم زن طبقه بالا تنها روی ایوان نشسته بود و توله‌اش را بغل گرفته بود و منتظر بود. برادر بزرگ سایه‌اش را روی دیوار می‌دید و طرح موهایش را که چینهای درشتی داشت و سایه خوش‌حالتی روی دیوار درست کرده بود. چند لحظه بعد زن بلند شد و آمد و حیاط را نگاه کرد. حیاط تاریک بود و او برادر بزرگ را که کنار باغچه نشسته بود ندید. چند ثانیه بعد جعبه پایین آمد و توله با خوشحالی پرید بیرون. جعبه هم‌چنان آویزان بود. برادر بزرگ بالا را نگاه کرد. زن طناب جعبه را به یکی از میله‌های ایوان بسته و رفته بود و توله با خوشحالی خاکهای باغچه را به هم می‌زد. از طبقه بالا صدای به هم خوردن در و سپس صدای زن همسایه شنیده شد: «تا حالا کجا بودی؟»

صدای برادر کوچک شنیده شد که گفت: «زودتر نمی‌تونستم. یارو تا آفتاب نرفته کنار در می‌شیند و تکیه نمی‌خوره.»

چند لحظه بعد، برادر بزرگ سایه آن دو را روی دیوار روبه‌رو دید که همدیگر را بغل کردند و بوسیدند و بعد از هم جدا شدند و توی اتاق رفتند. برادر بزرگ با خود گفت: «چند روز به زمستون مونده؟ چند روز به آخر زمستون مونده؟»

و به فکر رفت. آمبولانسی آژیرکشان آمد و جلو خانه ایستاد. یکی پیاده شد و در آمبولانس را به هم زد و به طرف خانه آمد و زنگ در را فشار داد. کسی در را باز نکرد.



دوباره زنگ زد. چند لحظه بعد چیز سنگینی پشت دیوار افتاد صدای آمبولانس دوباره شنیده شد که آژیر کشید و به طرف قبرستان راه افتاد. صدای بولدوزرها که پیش از غروب آفتاب خاموش شده بودند دوباره بلند شد.

برادر بزرگ با خود گفت: «پشه خاکبها او مدن.»

بولدوزرها نزدیک شدند و توی خرابهٔ پشت خانه خرخر کردند. برادر بزرگ صدای پیچ و مهرهٔ موتورهای کهنه را می‌شنید که چگونه روی هم ساییده می‌شوند. برادر بزرگ چارپایه‌ای را که گوشهٔ حیاط بود آورد و گذاشت زیر ایوان و رفت روی آن. صداها واضح‌تر شدند. صدای مرد و زنی که توی خیابان می‌خندیدند و صدای بولدوزرها که آرام آرام دور می‌شدند و صدای گرمهای موازی که داشتند به مقصد نزدیک می‌شدند. چیزی مانند جرقه در داخل اتاق دیده شد. برادر بزرگ با خود گفت: «چه خبره؟»

مردی پشت دیوار خانه با بی‌صبری قدم می‌زد. و پیرزنی در کوچه گفت: «چه آدمایی، بچهٔ مردمو بی‌خودی گول می‌زنن.»

و از ایوان گل پژمرده‌ای را پرپر کردند و توی حیاط ریختند. برادر بزرگ با آرامش جمبه را از طناب باز کرد بود و داشت گره بزرگی به طناب می‌زد که با خود گفت: «حیف که همیشه چراغ روشن کرد، طنابو نباید تو تاریکی گره زد، شگون نداره.»

حلقه‌ای درست کرده بود و سرش را از حلقه رد می‌کرد که دوباره آمبولانس آمد و ایستاد و کسی پیاده شد و آمد طرف در. آنوقت همه چیز آماده شد و برادر بزرگ حلقهٔ طناب را دور گردنش حس کرد. نفس راحتی کشید و آهسته گفت: «شب بخیر.»

لگدی به چارپایه زد و در هوا معلق ماند. زنگ در را فشار دادند. این بار با عجله و تندتند زنگ می‌زدند. برادر کوچک پاورچین پاورچین پله‌ها را پایین آمد و به طرف در رفت و در را باز کرد. دکتر بود که گفت: «با برادرتون کار دارم.»

برادر کوچک گفت: «چه کارش دارین؟»

دکتر گفت: «کار خیلی واجبی باهاش دارم.»

و به ساعتش نگاه کرد و گفت: «داره دیر میشه، خواهش می‌کنم زودتر صداسش بکنین.»

برادر کوچک گفت: «شما کی هستین؟»

دکتر گفت: «من یکی از دوستانشم و به یه مأموریت اداری میرم. به یک کمک احتیاج

داشتم. بعد از مدتها دوندگی امروز عصر تو نستم این کارو براش دست و پا کنم. چند دقیقه پیش هم اومدم و در زدم کسی خونه نبود. گشتی زدم که شاید بیرون باشه و پیدااش نکردم. حالام مجبور راه بیفتم. می بینین که تموم وسایل سفر حاضر و آماده س. تخمه و کتاب هم براش ورداشتم.»

برادر کوچک ذوق زده گفت: «جدی میگین؟»

دکتر باعجله گفت: «آره، آره، دیر شده، سری هم باید به اداره بزنیم و حرکت کنیم.»

برادر کوچک خوشحال و خندان بازوی دکتر را چسبید و گفت: «بفرمایین تو،

بفرمایین تو، انگار خوابه، الانه بیدارش می کنم. خدایا، چه شانس بزرگی.»

و دست دکتر را گرفت و از پله ها کشید تو. دست به دیوار مالید و کلید برق را پیدا کرد

و راهرو مثل روز روشن شد. و برادر کوچک با صدای گرم و بلند همچون شیپور نعره

کشید: «داداشی، داداشی، کجایی برادر جان؟ یه کار خوب برات پیدا شده، زودباش،

عجله کن، داره دیر میشه، داره دیر میشه.»

خانم طبقه بالا که لای در گوش ایستاده بود، فکر کرد که برادر کوچک بعد از رفتن

برادر بزرگ دوباره پیش او برمی گردد، در را بست و رفت به ایوان، تا توله را با جعبه اش

بکشد بالا.

«واهمه های بی نام و نشان»

## قصه هشتم

۱

اسلام سوار گاری از میدانچه پشت خانه مشدی صفر پیدا شد و آمد کنار استخر. پیاده شد و مالبندها را شل کرد و سطل را از زیر گاری درآورد، خم شد از آب پر کند که صدای مشدی بابا تو هوا پیچید: «های، مشد اسلام، آهای مشد اسلام!»

اسلام برگشت و مشدی بابا را دید که سرش را از سوراخ بالای در آورده بیرون و او را صدا می زند. سطل را گذاشت روی گاری و مشدی بابا را نگاه کرد و دستش را گرفت دو طرف دهان و داد زد: «های، های مشدی بابا!»

مشدی بابا از آن بالا گفت: «دو نفر اومده ن و عقب تو می گردن.»

اسلام گفت: «عقب من؟»

مشدی بابا گفت: «آره. دو تا جوان سیدآبادی. ندیدیشان؟»

اسلام گفت: «چی می خواستن؟»

مشدی بابا گفت: «شاه تقی فرستاده سراغت، وقتی دیدند نیستی رفتند صحرا. ندیدیشان؟»

و سرش را برد تو. اسلام با خود گفت: «شاه تقی چه کارم داره؟»

و برگشت سر گاری که پسر مشدی صفر با دو جوان سیدآبادی از کوچه دوم پیدا شدند.

پسر مشدی صفر گفت: «مشدی اسلام آمده اوناهاش.»

سیدآبادی‌ها آمدند جلو و پسر مشدی صفر هم آمد و ایستاد پشت سر سیدآبادی‌ها.

پسر مشدی صفر گفت: «مشد اسلام، این دوتا از سیدآباد آمده‌ن سراغ تو.»

یکی از سیدآبادی‌ها گفت: «شاه‌تقی ما را فرستاده.»

اسلام پرسید: «چه کارم داره؟»

سیدآبادی دوم گفت: «شاه‌تقی گفته که سازتو برداری بریم سیدآباد.»

اسلام گفت: «چه خبره؟»

سیدآبادی اول گفت: «عروسی پسرشه، گفته که بری و ساز بزنی.»

اسلام گفت: «کار و بارمو چه بکنم؟»

پسر مشدی صفر گفت: «کاراتو ولش کن.»

سیدآبادی دوم گفت: «عروسی که تموم شد برمی‌گردی سر کار.»

اسلام گفت: «چند روز طول می‌کشه؟»

سیدآبادی اول گفت: «سه روز بیشتر طول نمی‌کشه. شاه‌تقی گفته که حتماً بریمت.»

اسلام فکر کرد و گفت: «پسر من سری به کدخدا می‌زنم و برمی‌گردم.»

اسلام رفت سوی کوچه دوم. سیدآبادی‌ها رفتند و نشستند روی سنگ سیاه

مرده‌شوری.

پسر مشدی صفر گفت: «خانه کدخدا همین نزدیکیه‌اس. همین الان برمی‌گرده.»

سیدآبادی اول گفت: «تا برگرده ما هم می‌شینیم این جا.»

سیدآبادی دوم به پسر مشدی صفر گفت: «تو چی؟ نمی‌خوای بیای؟»

سیدآبادی اول گفت: «آره بیا، خیلی بهت خوش می‌گذره.»

پسر مشدی صفر گفت: «شاه‌تقی اوقاتش تلخ نمی‌شه.»

سیدآبادی اول گفت: «اولاً که شاه‌تقی اوقاتش تلخ نمیشه. بعدش هم که مهمان خیلی

زیاده و متوجه نمیشه. تازه شاه‌تقی شب‌ها خوب نمی‌بینه.»

سیدآبادی دوم گفت: «می‌آیی؟»

پسر مشدی صفر گفت: «میام. برم به خونه خبر بدم و پیام.»

و رفت طرف خانه‌اش. اسلام که برگشت عده‌ای آمده جمع شده بودند دور گاری.

اسلام گفت: «راه بیفتین بریم.»

سیدآبادی اول گفت: «صبر کن مشد جعفر هم بیاد.»

اسلام گفت: «می‌خواه چه کار بکنه؟»

سیدآبادی دوم گفت: «قرار شد بیاد عروسی.»

اسلام گفت: «پس من برم و سازم را بیارم.»

و از بین جماعت راه باز کرد و رفت طرف خانه‌اش، پنجره را باز کرد و رفت تو. بز سیاه نشسته بود جلو دربیچهٔ پستو و بیرون را تماشا می‌کرد. اسلام را که دید بلند شد و آمد جلو.

اسلام سازش را از میخ برداشت و از پنجره آمد بیرون. بز سیاه هم از پنجره آمد بیرون. هر دو رفتند و رسیدند کنار گاری.

سیدآبادی اول گفت: «چه ساز گنده‌ای داره این مشد اسلام؟»

اسماعیل گفت: «عین تفنگ ژاندارمه‌اس.»

اسلام خندید و چیزی نگفت. سازش را حمایل کرد و سطل را از روی گاری برداشت و آویزان کرد به چنگال زیر گاری و به اسماعیل گفت: «بزو ببر خونه‌ت تا من برگردم.»

اسماعیل رفت جلو و شاخ بز را چسبید. اسلام نشست جای سورچی و رو کرد به سیدآبادی‌ها و پسر مشدی صفر که آمده نشسته بود کنار سیدآبادی‌ها گفت: «خب دیگه، سوار بشین راه بیفتیم.»

سیدآبادی اول گفت: «حتی نمی‌ذاری که چقی چاق بکنیم؟»

سیدآبادی دوم خندید و گفت: «مشد اسلام خیلی بیشتر از من و تو عجله داره.» کیسهٔ توتونش را درآورد و داد به پسر مشدی صفر که چاقش را درآورده بود که چاق بکند. اسلام از گاری پیاده شد و رفت و نشست لبهٔ استخر و پشت کرد به مردم و گفت: «هر وقت که کارت‌ان تموم شد خبرم بکنین.»

و به عکس خودش نگاه کرد که توی آب افتاده بود و دستهٔ سازش مثل تفنگ از بالای شانه بالا آمده بود.

پسر مشدی صفر چشمک زد. اول سیدآبادی‌ها خندیدند و بعد جماعتی که دور گاری ایستاده بودند.

اسلام نشسته بود جای سورچی و شلاق دورسر می‌چرخاند و به سیدآباد نزدیک می‌شد. سیدآبادی‌ها نشسته بودند کنار اسلام و پسر مشدی صفر چمباتمه زده بود وسط

گاری و زانوهایش را جمع کرده بود توی شکم. سیدآباد که از دور پیدا شد، اسلام سگرمه‌هایش را باز کرد و برگشت و جوان‌ها را نگاه کرد. سیدآبادی‌ها که فکر می‌کردند مشدی اسلام اوقاتش تلخ است نیششان تا بناگوش باز شد. پسر مشدی صفر برگشت و آن سه‌تا را نگاه کرد. سیدآبادی اول به پسر مشدی صفر چشمک زد.

اسلام گفت: «راستی شاه‌تقی برای کدام پسرش زن گرفته؟»

سیدآبادی دوم گفت: «شاه‌تقی که یه پسر بیشتر نداره.»

اسلام گفت: «آره، راس میگین، راستی اسمش چی هست؟»

سیدآبادی دوم گفت: «مشد شفیع بهتر میگن.»

پسر مشدی صفر سرش را تکان داد و گفت: «مشد شفیع، مشد شفیع.»

سیدآبادی‌ها خندیدند. اسلام گفت: «دختر کی رو گرفته؟»

سیدآبادی دوم گفت: «می‌خوای چه کار بکنی مشد اسلام؟»

سیدآبادی اول گفت: «می‌خواه بشناسدش.»

پسر مشدی صفر گفت: «مشد اسلام می‌خوای شناسیش؟»

اسلام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چه می‌دانم.»

سیدآبادی اول گفت: «دلخور نشو مشد اسلام، دختر عمو زینال را گرفته.»

اسلام گفت: «کدام عمو زینال؟»

سیدآبادی اول گفت: «همون که سال گذشته افتاد تو چاه و مرد. دختره پیش عمه‌شه،

مشدی رقیه، همان زن خیکی. می‌شناسیش که؟»

پسر مشدی صفر سرش را تکان داد و گفت: «مشدی رقیه؟»

سیدآبادی دوم گفت: «مشدی رقیه خودش کلی خواستگار داره، اما نمی‌خواه شوهر

بکنه.»

اسلام گفت: «تا حالا شوهر نکرده؟»

سیدآبادی دوم گفت: «چرا، شوهرش مرده و دیگه شوهر نکرده، بچه هم که نداره.»

پسر مشدی صفر گفت: «مشدی رقیه را شاه‌تقی بگیره واسه خودش.»

سیدآبادی اول گفت: «شاه‌تقی که واسه خودش زن و بچه داره، مشدی رقیه هم که

نمی‌خواه شوهر بکنه.»

پسر مشدی صفر گفت: «حتماً یه مرد پولدار می‌خواه که شوهر بکنه.»

سیدآبادی اول گفت: «شوهر پولدار می‌خواد چه کار؟ رفته پیش گداخانوم و قسم خورده که دیگه شوهر نکنه.»

پسر مشدی صفر گفت: «چرا این کار را کرده؟»

سیدآبادی دوم گفت: «که مردها دست از سرش بردارن. خودش همه چی داره، خونه، مرزعه، گاو، اسب، گاری. شوهر می‌خواد چه کار؟»

پسر مشدی صفر گفت: «اسب و گاو که نمی‌تونن کار شوهر را بکنن؟»

سیدآبادی‌ها خندیدند، پسر مشدی صفر هم به خنده افتاد. اسلام که نزدیک سیدآباد رسیده بود گاری را نگهداشت و سگرمه‌هایش را توهم کرد و سیدآبادی‌ها را نگاه کرد و گفت: «برای چی می‌خندین؟ ها؟»

سیدآبادی‌ها و پسر مشدی صفر، اسلام را نگاه کردند. و سیدآبادی‌ها که دیدند اسلام اوقاتش تلخ شده، جلو خنده‌شان را گرفتند.

پسر مشدی صفر گفت: «به تو نخندیدیم مشدی اسلام. به مشدی رقیه خندیدیم.»  
سیدآبادی‌ها دوباره به خنده افتادند.

۳

خانه شاه‌تقی اول ده بود و خانه‌های دیگر سیدآباد، بالاتر روی هم تل انبار شده بود. شاه‌تقی رفته، نشسته بود پشت بام و با عصا، کلاغ‌ها را که برای غارت بلفور گندم می‌آمدند رم می‌داد. مشد شفیع جلو در هیزم می‌شکست. پیرهن سبز و جلیقه زرد رنگی پوشیده بود. مادر مشدی شفیع با چهار پنج پیرزن دیگر صندوق چوبی بزرگی را از پستو آورده بودند بیرون و توی کهنه‌ها دنبال چیزی می‌گشتند. سیدآبادی‌ها پشت بام‌ها مشغول بودند، می‌رفتند و می‌آمدند. خانه گداخانوم خلوت بود، علم سیاه و کوچکی پشت بام آرام آرام تکان می‌خورد. خانه عروس چند بام بالاتر بود. از بام شاه‌تقی سه طویله رد می‌شد و می‌رسید به خانه عموزینال و بالاتر به خانه مشدی رقیه که معجر فرسوده‌ای دور تا دور بامش کشیده بودند. مشدی رقیه نشسته بود پشت بام روی سنگ دس‌آس و گندم پاک می‌کرد و پاهایش را از سوراخ پشت بام آویزان کرده بود توی پستو. عروس نشسته بود توی پستو، تسبیحی را پاره کرده دانه‌هایش را به حاشیه پیراهنش می‌دوخت و هرچند دقیقه سایه بزرگ پاهای عمه را نگاه می‌کرد که افتاده بود روی دیوار

و پستو را تاریک کرده بود. عروس وقتی آخرین دانه تسبیح را دوخت، عمه پاهایش را از سوراخ کشید بیرون و به کلاغی که با سماجت دور و برش می‌پلکید فحش داد. کلاغ پرید و نشست حاشیه بام شاه‌تقی و گردنش را دراز کرد و خیره شد به بساط جلو شاه‌تقی. شاه‌تقی عصا را انداخت طرف کلاغ. عصا افتاد توی صندوقی که مادر مشدی شفیع و پیرزن‌ها آن را می‌کاویدند.

مادر مشد شفیع با صدای بلند گفت: «چه خبره؟»

مشدی شفیع برگشت و نگاه کرد. شاه‌تقی بلند شد، گاری اسلام را دید و با عجله جلو رفت و خم شد پایین و داد زد: «آمدن. مشد اسلام را آوردن.»

برگشت و به خانه عروس نگاه کرد و مشدی رقیه را دید که آمده لب بام و دستش را گرفته بالای چشم‌هایش، و با خنده و خوشی با صدای بلند داد می‌زند: «اومدن. اومدن.» مشدی رقیه برگشت و با عجله رفت و سرش را از سوراخ پستو برد تو و گفت: «آمدن، آمدن.»

مشدی شفیع تبر را گذاشت پشت در و رفت توی مطبخ. مادر مشدی شفیع و پیرزن‌ها آمدند جلو در و بیرون را نگاه کردند. صدای خنده سیدآبادی‌ها و پسر مشدی صفر از دور شنیده می‌شد.

۴

غذا را که خوردند، شاه‌تقی، مشدی اسلام را صدا کرد. دو نفری رفتند بیرون.

شاه‌تقی به اسلام گفت: «این کیه با تو آمده؟»

اسلام گفت: «پسر مشدی صفره.»

شاه‌تقی گفت: «تو آوردیش اینجا؟»

اسلام گفت: «خودش اومده، من نیاوردمش.»

شاه‌تقی گفت: «آدم خوبی نیس، می‌شناسمش. عادت داره به دست و پای همه

بیچه.»

اسلام گفت: «آره، خیلی شره.»

شاه‌تقی فکر کرد و گفت: «می‌دونی مشد اسلام، امشب عروسی مشدی شفیع هس.

می‌خوام همه کاره عروسی تو باشی. شب‌ها من چشم‌هام خوب نمی‌بینه، می‌ترسم که



شلوغ بشه یا کسی به مهمان‌ها نرسه.»

اسلام گفت: «خاطر جمع باش!»

شاه تقی در کوتاهی را باز کرد و رفت تو و با دست به اسلام اشاره کرد. دوتایی پله‌ها را بالا رفتند و رسیدند به دربیچه‌ای که در سقف کار گذاشته بودند. دربیچه را باز کردند، اول شاه تقی خودش را کشید بالا و بعد اسلام، رسیدند به اتاق بزرگی که پنجره‌های چهارگوش کوچکی داشت. اسلام نگاه کرد، جلو پنجره دیوار بلندی بود و در دل دیوار میخ بزرگی کوبیده بودند و طناب کوتاهی را بسته بودند به میخ. شاه تقی رفت بالای اتاق و در کوتاه دیگری را باز کرد، اول خودش و بعد اسلام رفتند تو. اتاق چارگوشی بود که پنجره نداشت، از سوراخ وسط سقف روشنایی غروب می آمد تو. کنار دیوار خم بزرگی گذاشته بودند و نردبان کوچکی را تکیه داده بودند به کمر خم. دوتا پیت حلبی هم آنجا بود. شاه تقی دستش را زد به خم و گفت: «می بینیش؟»

اسلام خندید. شاه تقی گفت: «برو بالا، یکی از پیت‌ها رو پر کن.»

اسلام رفت بالا و در خمره را باز کرد و شاه تقی یکی از پیت‌ها را داد بالا. پایین که آمدند، پیت را گذاشتند پشت در. اسلام دهنش را پاک کرد، آمدند بیرون. شاه تقی در را قفل کرد. اسلام که گیجی مطبوعی سراغش آمده بود سازش را برداشت و با شاه تقی آمدند توی اتاق بزرگ، مهمان‌ها آمده همه جا را پر کرده بودند، عده زیادی هم نشسته بودند روی ایوان‌ها. صدای زن‌ها از اتاق بغلی بلند بود. شاه تقی پرده را کشید. زن‌ها در را باز کردند. اسلام تلو تلو خوران رفت بالای اتاق و نشست روی چهارپایه بزرگی که برایش گذاشته بودند و شکم ساز را بغل کرد و دستش را گذاشت روی سیم‌ها و گفت: «مبارکی و سلامتی عروس و داماد.»

صدای خنده پسر مشدی صفر و دو جوان سیدآبادی از گوشه دیگر اتاق بلند شد. اسلام چند لحظه بهت زده به خنده‌ها گوش داد و یک دفعه هر پنج انگشتش را روی سیم‌ها پایین آورد. صدای ساز که بلند شد. مهمان‌ها جابجا شدند و کف زدند و عروسی شروع شد.

غیر از اسلام، سه نفر دیگر هم آواز خواندند. اما هیچکس مثل اسلام خوب آواز

نخواند. ولی هر دفعه که صدای اسلام بلند می شد، خنده پسر مشدی صفر و دو جوان سیدآبادی اتاق را پر می کرد. شب که شد، هیاهوی مهمان‌ها بیشتر شد. اسلام و مشدی حیدر، دایی مشدی شفیع چند دفعه پله‌ها را بالا رفتند و با پیت پر آمدند پایین. شاه‌تقی نشسته بود روی ایوان و پاهایش را آویزان کرده بود و بی جهت می خندید و غش و ریسه می رفت. زن‌ها پرده را کنار زده از بین مردها می رفتند و می آمدند. مدتی که گذشت مادر مشدی شفیع برای خود راه باز کرد و آمد پهلوی اسلام و در گوشش گفت: «حالا وقتشه مشد اسلام.»

اسلام پشت سر مادر مشدی شفیع رفت وسط زن‌ها. مادر مشدی شفیع با صدای بلند به جماعت گفت: «پاشیم بریم عروسو بیاریم.»  
جماعت قیه کشیدند و اسلام با صدای بلند گفت: «مبارکی و سلامتی.»  
و شروع کرد به ساز زدن. سه تا پیرزن آمدند و ایستادند کنار مادر مشدی شفیع. مادر مشد شفیع گفت: «معطل نکنین، برین تو حیاط.»  
اسلام گفت: «چرا می بریشان تو حیاط؟»  
مادر مشد شفیع گفت: «باید بریم خانه عروس.»  
اسلام گفت: «من با دیگران کار ندارم. من تنهایی میرم تو حیاط.»

برگشت که برود، پسر مشدی صفر و دو جوان سیدآبادی را دید که از توی اتاق مردها، مواظبش هستند و دیگر نرفت توی اتاق مردها، از همان پله‌های چوبی جلو پنجره رفت پایین. توی حیاط کسی نبود. کنده چوبی بزرگی افتاده بود جلو مطبخ. داخل مطبخ تاریک بود و سه نفر پیرزن ایستاده بودند جلو اجاق‌ها مواظب آتش زیر دیگ‌ها بودند. اسلام نشست روی کنده. آسمان پر بود از ستاره، نور سبز کدوری از صحرا بلند بود.

مادر مشدی شفیع از توی اتاق داد زد: «های مشد اسلام! های مشد اسلام!»  
مشد اسلام از روی کنده بلند شد و انگشتانش را کشید روی سیم‌ها. صدای ساز که بلند شد مردها از پله‌های طرف راست و زن‌ها از پله‌های طرف چپ ریختند توی حیاط. پیرزن‌ها از مطبخ آمدند بیرون و اسلام رفت روی کنده. اتاق‌ها خالی شد، شاه‌تقی که تک و تنها نشسته بود روی ایوان، با صدای بلند داد زد: «های مشد اسلام! مشد اسلام!»  
اسلام با صدای بلند گفت: «های شاه‌تقی، شاه‌تقی!»

شاه‌تقی گفت: «کجایی بابا، چرا از نفس افتادی؟»  
 پسر مشدی صفر و دو جوان سیدآبادی خندیدند. اسلام از روی کنده پرید پایین و  
 نعره کشید و ساز زد. جماعت هلله‌کنان به طرف کوچه راه افتادند.

۶

از خانه مشدی رقیه که عروس را آوردند بیرون، شلوغی بیشتر شد. زن‌ها جلوتر و  
 مردها عقب‌تر راه می‌آمدند. عروس وسط چندتا پیرزن راه می‌آمد و چند بچه پیشاپیش  
 زن‌ها با فانوس راه را روشن می‌کردند. وسط زن‌ها دو نفر مرد پیدا بود. مشدی شفیع با  
 لباس دامادی و اسلام که تلوتلوخوران ساز می‌زد و آواز می‌خواند، وسط جماعت زن‌ها  
 دیده می‌شدند. بین مشدی شفیع و اسلام، مشدی رقیه راه می‌رفت. مردها که با قدم‌های  
 آهسته پشت سر زن‌ها پیش می‌آمدند.

آخرین نفری که از خانه مشدی رقیه آمد بیرون، پیرزن همسایه در را بست و قفل زد.  
 خانه که خاموش شد روشنایی چراغ طویله هم بیشتر شد. موش‌ها از توی مطبخ دم در  
 جمع شدند و سرک کشیدند، همه‌جماعت که دور شد ریختند بیرون و هجوم بردند  
 طرف پله‌ها.

سرپیچ کوچه پیرزنی آمد و مشدی شفیع را کشید کنار و گفت: «تو بیا برو خانه. کی به  
 تو گفته که بیای بیرون؟»

مشدی شفیع گفت: «همه آمدن و من هم آمدم.»

پیرزن گفت: «تو باید با چراغ بیای پیشواز عروس.»

پیرزن و مشدی شفیع از بین جماعت گذشتند و دوان‌دوان رفتند پایین.

داماد که رفت اسلام آوازش را برید. مشدی رقیه گفت: «خسته شدی مشد اسلام؟»

اسلام دست‌هایش را آویخت و گفت: «خسته شدم، بدجوری هم خسته شدم.»

مشدی رقیه گفت: «همه‌ش که تنها می‌خونی و می‌زنی؟»

اسلام خندید و گفت: «هیچ‌کس نمی‌خواد کمکم بکنه.»

مشدی رقیه گفت: «و نمیدارن که خستگی هم در بکنی.»

اسلام گفت: «خب دیگه عروسیه، چه میشه کرد.»

مشدی رقیه گفت: «همه‌ش تقصیر این شاه‌تقیه که دو روز زودتر نفرستاد دنبالش تو.»

اسلام گفت: «خب دیگه.»  
مشدی رقیه گفت: «با چی اومدی این جا؟»  
اسلام گفت: «با گاری اومدیم.»  
مشدی رقیه گفت: «گاری مال کی بود؟»  
اسلام گفت: «دوتا جوون اومده بودن سراغ من که سوار گاری شدیم و اومدیم.»  
مشدی رقیه گفت: «گاری را میگم. گاری مال کی بود؟»  
اسلام گفت: «بیل یه گاری بیشتر نداره و اونم مال منه.»  
مشدی رقیه گفت: «اسبشم مال خودته؟»  
اسلام گفت: «پس چی؟»  
مشدی رقیه گفت: «چندتا اسب داری؟»  
اسلام گفت: «یه دونه اسب دارم، یه دونه گاری و یه دونه بز.»  
مشدی رقیه گفت: «دیگه چی داری؟»  
اسلام گفت: «یه دونه هم خانه دارم. پشت استخر. و اینم دارم.»  
سازش را نشان داد. مشدی رقیه گفت: «منم یه دونه خانه دارم. یه گاری و سه تا گاو و دوتا اسب.»  
اسلام خندید و گفت: «خوبه.»  
مشدی رقیه گفت: «اما یکی از اسبام مریضه و می ترسم که بمیره.»  
اسلام گفت: «چشه؟»  
همه جمعیت بیشتر شده بود. مشدی رقیه گفت: «نمی دانم چشه.»  
اسلام گفت: «حتماً خوب میشه.»  
مشدی رقیه گفت: «تو سیدآباد هیچ کس نفهمیده که چشه.»  
اسلام گفت: «سیدآبادی ها را ول کن.»  
مشدی رقیه گفت: «چند نفر آمدن و دیدنش. اول مشدی رضا آمد و چیزی نفهمید.  
چند نفر دیگه هم آمدن وسط طویله و گاه آتش زدن و کهنه آتش زدن و نتونستن کاری  
بکنن.»  
اسلام گفت: «اسب که مریض شد باید بیندیش به گاری و بیریش صحرا.»  
مشدی رقیه گفت: «اسب من دهنش باز مانده و خون از لب و لوجهش می ریزه. غیر از

آب هیچ چیز دیگه هم نمی تونه بخوره.»  
 اسلام گفت: «خون؟ خون دیگه چرا میاد؟»  
 مشدی رقیه گفت: «و نمی دونی چه خونیه! به دقیقه هم بند نمیاد. تو می تونی به  
 کارش بکنی؟»  
 اسلام گفت: «چرا نمی تونم، البته که می تونم.»  
 مشدی رقیه با التماس گفت: «مشدی اسلام، کی می خوایی این کارو بکنی؟»  
 اسلام گفت: «هر وقت که تو بخوای.»  
 مشدی رقیه گفت: «حالا که سرمون خیلی شلوغه. بذار سرمان خلوت بشه.»  
 خندید و زد به بازوی اسلام و گفت: «رسیدیم خونه داماد.»  
 اسلام کاسه ساز را بغل کرد و در حالی که محکم به سیم ها می زد، شروع کرد به  
 آواز خواندن. همه زن ها که به گودال دم در سرازیر می شدند بلند شد و اسلام، مشدی  
 شفیع را دید که زنبوری به دست، نفس زنان از ته گودال به طرف جمعیت پیش می آید.

۷

مهمان ها که رفتند. اسلام و مشدی حیدر فانوس به دست پله ها را رفتند بالا و  
 رسیدند به درجه ای که وسط سقف کار گذاشته بودند. درجه را باز کردند و رفتند بالا،  
 پشت پنجره ها تاریک تاریک بود. مشدی حیدر درجه پای دیوار را باز کرد. اسلام  
 سازش را گذاشت پای دیوار و پیت را داد دست مشدی حیدر که از درجه خود را بیرون  
 می کشید، و بعد هم خودش رفت تو. مشدی حیدر فانوس را گذاشت روی رف کنار خم.  
 بعد رفت بالا و در خم را برداشت و با کاسه ای که بسته بودند کمر خم شروع کرد به  
 پرکردن پیت خالی.

اسلام گفت: «مشد حیدر، نمی خواد پرش بکنی، دیگه کسی نمی خوره.»  
 مشدی حیدر گفت: «چطو کسی نمی خوره؟ من که می خورم، تو هم که می خوری،  
 شاه تقی هم که می خوره.»

اسلام گفت: «شاه تقی را بردن خونه همسایه، حالا گرفته خوابیده.»

مشدی حیدر، گفت: «تو چی؟ تو که نخوابیدی؟»

اسلام گفت: «من و تو هم این جا می خوریم و میریم پایین.»

مشدی حیدر گفت: «هم این جا می خوریم و هم می بریم پایین می خوریم.»  
و کاسه را پر کرد و از بالای نردبان داد به اسلام. اسلام نشست روی زمین. مشدی  
حیدر گفت: «کاسه را بده به من..»

اسلام گفت: «صبر کن، من یه دفعه نمی توئم بخورم. این جا خیلی دنج و راحت.»  
مشدی حیدر گفت: «از بس نعره کشیدی که سر خودتم بردی.»  
اسلام گفت: «شاه تقی خودش گفته بود. حالا می خورم درس میشه.»  
و کاسه را سر کشید و دوباره داد دست مشدی حیدر و گفت: «بخور، بخور بریم  
پایین!»

مشدی حیدر گفت: «من این جا موندنی هستم. هیچوقت پایین برو نیستم.»  
اسلام گفت: «من که میرم.»  
مشدی حیدر گفت: «آره، تو خیلی دلت می خواد بین زنها بپلکی. نه؟ خوبه. حالا یه  
کاسه هم بیا این بالا بزن، می دونی این بالا خیلی می چسبه؟»  
اسلام گفت: «می افتی اون تو و خفه میشی.»  
مشدی حیدر خندید و گفت: «چه بهتر.»  
اسلام چیزی نگفت و پله ها را آمد پایین. خانه خالی شده بود و خودی ها این ور و  
آن ور ولو بودند. مادر مشدی شفیع نشسته بود روی صندوق، پاهایش را جمع کرده بود  
توی شکم و خوابیده بود.

اسلام که سازش را زده بود زیر بغل، از پله های چوبی جلو پنجره رفت توی حیاط و  
نشست روی کنده. صدای سازش که بلند شد، اتاق ها و چراغ ها جلو چشمانش  
رقصیدند.

۸

صدای ساز اسلام که بلند شد. مشدی رقیه از پله های چوبی جلو پنجره رفت پایین و  
به اسلام گفت: «مشد اسلام.»  
اسلام گفت: «چی؟»  
مشدی رقیه گفت: «عقب می گشتم.»  
اسلام گفت: «عقب من؟»

مشدی رقیه گفت: «آره، همه جا را گشتم.»

اسلام گفت: «من که اینجام.»

مشدی رقیه گفت: «آره، میگم حالا بریم و اسب منو ببین.»

اسلام گفت: «حالا که شبه و هوا تاریکه، نمیشه چیزی دید.»

مشدی رقیه گفت: «چراغ می بریم. حالا هیشکی نیس، فردا دوباره شلوغ میشه و تو

هم یادت میره.»

اسلام چیزی نگفت و بلند شد. سازش را گذاشت کنار کنده هیزم. مشدی رقیه رفت

و فانوس را از توی مطبخ آورد بیرون، از پله های نربان رفتند و رسیدند به پشت بام.

اسلام گفت: «چرا آمدیم این جا؟ مگه نمیریم خانه تو؟»

مشدی رقیه گفت: «نه از این جا بیا، تو کارت نباشه.»

از بام طویله ها رد شدند و رسیدند به بام خانه عموزینال. مشدی رقیه فتیله فانوس را

کشید پایین و بعد پرید توی یک چار دیواری. اسلام هم پرید. مشدی رقیه فانوس را

گذاشت کنار دیوار و در بچه پای دیوار را باز کرد و روشنایی قرمزی آمد بیرون. اسلام

سرش را برد تو. طویله بزرگی بود با فانوسی که به تیر آویزان کرده بودند. سه تا گاو

سرشان تو کاهدان بود و یک گونی خالی را مثل لاشه زده بودند به تیر وسط طویله. اسب

لاغری بی حرکت ایستاده بود وسط طویله سرش را آویزان کرده بود پایین. مشدی رقیه

هم سرش را از همان دریچه برد تو، اسب را صدا زد که آمد و ایستاد جلو آن دوتا. اسلام

از گوش های اسب گرفت و سرش را کشید بیرون. چشم های اسب بسته بود و از دهان

نیمه بازش خونابه غلیظی می ریخت بیرون.

مشدی رقیه گفت: «می بینیش؟»

اسلام با دست اشک های اسب را پاک کرد و گفت: «حالا به مشمت خاک بردار بیار.»

مشدی رقیه پاشد و رفت از گوشه دیگر بام یک مشمت خاک برداشت و آورد ریخت

جلو اسلام.

اسلام چادر مشدی رقیه را گرفت و پیچید دور دست چپش و دهان اسب را باز کرد و

مشتش را چپاند لای دوتا فک حیوان. مشدی رقیه فانوس را برد بالا، گلوی تاریک اسب

روشن شد، اسلام با دست راست خاکها را برداشت و پاشید به دهان اسب. اسب

چشمانش را بست و دهانش را همانطور باز نگهداشت. اسلام مشمت دیگری خاک پاشید

به حفرة تاريك گلوي اسب و مشتش را كشيده بيرون. اسب عقب عقب رفت و سرفه كرد. گاوها سرشان را از توي كاهدان بيرون آوردند و اسب را نگاه كردند.

مشدي رقيه گفت: «چطور شد؟»

اسلام گفت: «ديگه خوب شد. چندتا زالو چسبيده بود به حلقش كه كارشان ساخته شد. حالا ديگه خون تف نمي كنه.»

مشدي رقيه در بچه را بست. اسلام چادر مشدي رقيه را از مشت چپش باز كرد و انداخت كف چارديواري. بلند كه شد. سه تا سايه خود را از بالاي ديوار عقب كشيدند و قاه قاه خنديدند.

مشدي رقيه ترسيد و هراسان گفت: «كي بود؟»

اسلام گفت: «پسر مشدي صفر و سيد آبادي ها.»

۹

اسلام خم شد و سرش را از سوراخ پشت بام برد تو و آهسته گفت: «مشد حيدر؟»

كسي جواب نداد. اسلام دوباره گفت: «مشد حيدر.»

نور فانوس بدنه خم و پله هاي نردبان را روشن كرده بود.

اسلام گفت: «مشد حيدر چرا جواب نميدي؟ نكنه رفتي پايين؟»

صداي مشدي حيدر شنيده شد كه گفت: «چي مي خواي؟»

و بعد خزيد وسط پله ها. فانوس صورتش را روشن كرد.

اسلام گفت: «منو مي بيني؟»

مشدي حيدر گفت: «نمي خواي بي اي تو؟»

اسلام گفت: «يه چيزي مي خوام به تو بگم.»

مشدي حيدر گفت: «چي مي خواي به من بگي؟»

اسلام گفت: «من ديگه فردا ميرم. فردا آفتاب نزده راه مي افتم.»

مشدي حيدر گفت: «چي شده؟ كسي چيزي گفته، كسي اذيتت كرده؟ نكنه خسته

شدي؟»

اسلام گفت: «من ديگه رفتني شدم.»

مشدي حيدر گفت: «حالا صبر كن بيستم چي ميشه؟»



اسلام گفت: «یه کاسه پر کن و بده بالا.»

مشدی حیدر کاسه را پر کرد و آرام آرام پله‌های نردبان را آمد بالا. یک پایش را گذاشت به دهانهٔ خم و دست چپش را بند کرد به لبهٔ سوراخ و کاسه را از دهانهٔ تنگ سوراخ داد به بالا.

۱۰

تنگ ظهر بود که اسلام رسید کنار استخر. ده خلوت بود و چند تکه ابر روی استخر سایه انداخته بود.

اسلام از گاری آمد پایین. سازش را گذاشت روی گاری و نشست روی سنگ سیاه مرده‌شوری. خواهر عباس که کنار چشمه بود، رفت و اسماعیل را خبر کرد. اسماعیل با بز سیاه آمد بیرون و رفت پیش اسلام. مشدی صفر سرش را از سوراخ پشت بام آورد بالا و بیرون را نگاه کرد و اسلام را دید که روی سنگ سیاه مرده‌شوری نشسته و سرش را وسط دو دست گرفته است. اسماعیل با صدای بلند گفت: «های مشد اسلام.»

اسلام برگشت و نگاه کرد. بز سیاه بوتهٔ کوچکی را که از زیر سنگ مرده‌شوری بیرون آمده بود چید و بلعید.

اسماعیل گفت: «زود برگشتی مشد اسلام!»

اسلام گفت: «تو بیل چه خبر؟»

اسماعیل گفت: «خبری نیس.»

اسلام گفت: «کدخدا چطوره؟»

اسماعیل گفت: «همانطور که دیروز دیدیش.»

اسلام گفت: «بشین و چپقت رو دربیار.»

اسماعیل نشست. کیسهٔ توتون و چپقش را درآورد.

اسلام گفت: «این سنگها را کی ریخته پشت خانهٔ من؟»

اسماعیل گفت: «من نمی‌دونم.»

اسلام گفت: «کار به نامردی باید باشه؟»

اسماعیل گفت: «کدوم نامرد؟»

اسلام گفت: «من می‌شناسمش.»

اسلام چیزی نگفت، خانه‌ها و بام‌های بیل را نگاه کرد و کله مشد صفر مثل کدویی پشت بام پیدا بود.

اسماعیل گفت: «کجا را نگاه می‌کنی؟»

اسلام جواب نداد و دستش را دراز کرد و چپق را از دست اسماعیل گرفت.

۱۱

اسلام که از خواب بلند شد، آفتاب از سوراخ کوچک پستو پهن شده بود توی اتاق. بز سیاه رفته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. اسلام بلند شد و نشست. تمام شب را با لباس و کلاه خوابیده بود.

همه زن‌ها از کنار استخر می‌آمد. بلند شد و رفت از سوراخ پستو، خلوتی پشت خانه را نگاه کرد و اسبش را که به تنه خشکیده درختی بسته بود. اسب توی سایه بود و سرش را آورده بود پایین. خونابه غلیظی از دهنش بیرون می‌ریخت. اسلام با خود گفت: «نکنه بلایی سرش اومده. تو سیدآباد که آب نخورده؟»

کاسه لعابی را برداشت و رفت توی اتاق. پنجره را باز کرد و آمد بیرون. زن‌ها دورادور استخر مشغول ظرف‌شویی و لباس‌شویی بودند. اسلام را که دیدند صدایشان برید بلند شدند و دویدند توی کوچه‌ها. اسلام بهت‌زده زن‌ها را نگاه کرد و بعد کاسه را پر آب کرد و رفت پشت خانه. در سنگی را غلتاند و رفت توی خلوتی، اسب برگشت و او را نگاه کرد. اسلام کاسه را گرفت جلو دهان اسب. اسب آب نخورد.

اسلام آب را پاشید زمین و کاسه را انداخت کنار دیوار، سر اسب را بالا گرفت و چشم‌هایش را نگاه کرد. سایه مردی توی خلوتی پهن شد و صدای آهسته مرد دیگری از پشت بام همسایه گفت: «چه کار می‌کنه؟»

صدای دیگر جواب داد: «ایستاده کنار اسب.»

و سومی گفت: «حتماً تو این فکره که گاری را ورداره راه بیفته بره سیدآباد.»

دومی خندید و گفت: «پس مشد جعفر راس می‌گه.»

اسلام سرش را بلند کرد. چند جفت چشم از سوراخ ناودان همسایه او را نگاه

می‌کرد.